اُفوّضُ امری الی اللہ ان اللہ بصیر بالعباد



بمطبع میرحسن صوفی مطبع گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7868

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر معنی رسان کن بیانم را

خیال آن پری رو در شبستان عدم دارم
که سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را

بکوشش میروم چون برق در آغوش بیتابی
در آن ساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

دیگر

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون ساقی شوی در تنگ ظرفی نمیماند
تقید بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

بشمع روشنی این کلبهٔ تار اتحاد از
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکلها

تو ره از کثرت اسباب خود تنگ میسازی
ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محملها

بهفتاد و دو ملت گردش چشم تو میسازد
بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها

پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان را
که در هر دیده بیدار پنهان بود حائلها

CHECKED

کی آب می شیراز در جام دکن سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

گذشتم از ره دریای دل زین کهنه منزلها
بپای بسته ام شیرازهٔ الفت جهانی را
چو تسبیحی که هنگام گشایش بگسلد تارش
دل و دین جمع کردم خط مشکین نقش پیدا نشد

... نام تشنگ جا ماند از حسرت چو ساحلها
بپنهان میدوانم ریشه در دلها
جدا افکند سنگینهای شوقت ناله ... دلها
بجوم هوش زد دست گرد برق حاصلها

علی در بحر حافظ دست و پای میزند بر شب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم بهر شبها از شوق کدامین شمع نشترها
تو با آئینه راز و دادهای خورشید دلها
نمیدانم سپندی کیست داغ ...
بریدار دل جفایت نگهها ...
ندارد حاجت ای گل ملاحت شوخند ...

نمک ریز ... ماهی آب سیر ... اختر
برنگ ذره روزن به پرواز جوهرها
که چون طاوس پرواز ... آیینه جوهرها
چو ماهی در تنم خون شد سفید از آب نشترها
نمک دست زخم ... از شوق پرها

علی چون من بنا شد شاعری عجاز پیدا از
که گوهر میکشید در رشتهای نقش مسطرها

سپندم میکشد آهی سکن سودا مجمرها
بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم
برنگ غنچه ام خوبوی او در دل نمیگنجد
تجرد مشربم پرواز من ننگ گرد دارد
نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن نازت
رسد تا بر سر کو تو قاصد پیر میگردد

تماشا دارد از شب برگ ریز بادهٔ اخترها
چو بوی فتنه خوابم میدواند ریشه در سرها
بود دیوانه را از تنگی خود قفل بر درها
چو گل یکساله ره طی میکنم از زیر پرها
چو بوی گل هوائی شد شوقت بعضی سرها
سفید از دوری این راه شد بال کبوترها

سوختن زخمیست پنهان در دل پرشور ما	همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما
نشئهٔ این می جنون دارد چو زنبور از ...	هست صد چشم پری یک خوشهٔ انگور ما
قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند	چرخ ناپیداست در گردش شب دیجور ما
حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود	سینه از جیب تجلی میگشاید طور ما
ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است	نور ما در پرده دارد نغمهٔ مستور ما

دیگر

خندهٔ عشرت دل از زخم خدنگ است اینجا	قلقل شیشهٔ می بارش سنگ است اینجا
اثری هست نفس گر که صد آلوده بود	شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا
دارم از کوکب بیداری دل آینه	نفس صبح به پیرایهٔ زنگ است اینجا
صبح گل بیخبر از وضع تکلف شدن است	ادب آیین کمینگاه درنگ است اینجا

سخن از حسرت انصاف جگر میخاید
گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زبس پیچیده در موج شکر خند تو شیرینها	برنگ گل گریبان چاک شد از [illegible]
نشد بی استخوانم آب شد از گرمی تبها	که دندان بر لب تبخاله شد از جوش یاربها
چو آن اخگر که خاکستر کند سنبل خود	گداز عشق پیدا شد استخوان ون لبها
بکف جز سنگ طفلان نیست چیزی	ز شور عشق مجنونست خراب افتاده مکتبها
چه عیشی بود از جنگ فلک جستیم که	شکست استخوانهای شهیدان نیست کوکبها
نفس در سینهٔ من همچو رگ وان با	که دل چون شیشهٔ ساعت است گرد
چو صبح از استخوانم ماند گردی با نظر	هنوز از مشت خاکم می اوید آتش تبها

دیگر

چو جوش ... ز کلبهٔ من کوکبها — چراغ دیدهٔ آهو شد از تاریکی شبها

ز جوش باده در دیر نشین بالانشین گردد — ز موج خنده ترسم خط برون آید از این لبها

به هر جانب گشادم دیده بیرون رفت از گلشن — نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

شب عید آمدی با من و بر گردون نظر کردی — که ماه نو چو ماهی نو تهی کرد ... قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان ... — که روز جمعه بازیگاه طفلان است مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارم — محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردید و ... قصهٔ شور افغان ما — خم شکست اما نریزد می خروشان ما

... مرگ ... شهیدان نگه دور ... — ریزش خون دشمن بشکست میدان ما

سیر ... داده محبت چشم ... بینا شود — جادهٔ راه فنا ... لشکر دیوان ما

... آسمان ... از ... گردیدن — بر نمی تابد جهان یک قطره از طوفان ما

در هوا صد برق ... تیغ بازی میکند — آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را به نوبت میرسد — شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما

تا گریبان گل ز روی صبا خندیده بود — صبح چون شبنم چکید از آستین ... دستان ما

رنگ میبازد ... گرمی ... — هر نگه صد کاروان اشک است مژگان ما

خشک سال آدمیت را تلافی کرده ام — قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینش شهره کرد — ورنه عمری بر لب خشک علی افغان ما

همچو سیل ... میدان ما — بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود — پادشاهی ها به فرش آستان ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره — مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

ما منصور زاده عشقیم شاعر نیستیم
خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

هر چه در دنیاست بر آزادگان [illegible]
می‌چکد خون جنون از دیده مستان ما

جام ما چشم پر از دست یاران غافل اند
یک خدنگ آنگن نشد پیدا ز ترکستان ما

خاک گردیدیم [illegible]
بوی یوسف می‌دمد از هر ذره زندان ما

ما گرفتاران هستی ایم چشم کم [illegible]
می‌برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب
بادشاهی ضمن است [illegible] پاکان [illegible]
هر که خاک پای نیکان شد شود [illegible] ما

مدتی شد با علی از خود تهی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل ز جا برد امروز بیابانی را
رنگ [illegible] این سبزه [illegible] را

بر زبان فاش مکن نشئه جهانی را
سینه چاک [illegible] شاه پنهانی را

دیده از کلفت اشکم شده خاک نهان
سیل آورده درین بحر بیابانی را

در شکستم [illegible] زخم بسی است
دیده‌ام از رخنه این باغ گلستانی را

عشق جمعیت داد بس از مردن ما
بقفس کرده [illegible] بال پریشانی را

پرده از دل سوختگان چون گردد
شب که پنهان نکند اختر تابانی را

نفس آئینه را صبح طاوس دهد
که ببل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را
که باشد صفا آئینه شبنم آفتابش را

نظر با غافل و عالم [illegible]
بود چشم پری در شیشه‌ها رنگ [illegible]

بشوخی پای [illegible] قالب تهی کردن
کجا آئین [illegible] تعلیم فرما شد [illegible]

درین [illegible] لب جا ندادم [illegible]
ز [illegible] گریبان ره [illegible]

... جهانها — که سیه شد نمک از خویشتن انگشت کبابش را

بعشق حرف بی صوتست فریاد شهیدانش — نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم — که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتم ... بس نمی‌آید — بیاران میفرستم ... بو بیند جوابش را

بگو کی گم رود زین بحر نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب گشتن — چو شمع از خارهای پا یمن از سر شود پیدا

غبار خاطر ماست اظهار هنر کردن — صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

... پنهان است دریا در غبار من — اگر خاک مرا جوید چشم تر شود پیدا

بطاعت کوش گر عشق بلاانگیز میخواهی — متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

به پیری سعی کن گر جوانی رفت از دست — ز رنگم گشته در آتش که خاکستر شود پیدا

عملی شهرتم یاران ... شهرتست از آن — که ... چون نگین آب از دفتر شود پیدا

دو فیض است ... اینجا — برنگ دانه از قفل ... اینجا

گل آزادگی آسیب شبنم بر نمی‌تابد — بود دست کرم ... از باران ... اینجا

چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمیگردد — غذای تیغ قاتل میشود خون شهیدان اینجا

صباح عشرت ما شام غم ... آستین دارد — ز چشم عاشقان گل میکند رنگ سفید اینجا

بخون گل صبوحی کرده ... — که زخم انتظارست ... یکعالم شهیدان اینجا

... خامه ... که با طبعست ... زد — دریدی نامه دل صد پاره شد ... اینجا

... از انتظار چشم ... — خدنگش بر نشان ... جا که آمد خون چکید اینجا

صبا ... باغ ... — که عطر او پریشان گشت ... اینجا

دگر از شسته کاریهای مشتاقان چه میپرسی	برنگ لاله تا جام هوس شد ناپدید اینجا
علی هم طرح من در عالم امکان نمی باشد	نهال قدس بود آواز من پیدا دمید اینجا
تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها	شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بو	نکهت گل گرد نمناکست در گلزارها
هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق	از غبار سیل برپا میشود دیوارها
رنگ عشرت بر بنا بدد از ره دام	سنگسار خنده کبکم درین کهسارها
طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش	غوطه در موج شکر چون پسته منقارها
آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ	صحبت ناجنس باشد شعله از اسپها
دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی	بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها
سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را	آب میگردد ز پیشانی غبار آئینه را
اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خود	آب شد مردم ز چشم انتظار آئینه را
از نگاهت سینه آئینه میگردد نگار	بعد از آن سینه خواهد چاپ آئینه را
حسرت و شندلان از رشتهٔ ویران کم	مفت نشاند گیتی ز نگسار آئینه را
روی خود هر گه میبین از خود رفتی هیچگاه	دیدهٔ غافل خود چند بینی آئینه را
طبع خاموشان تکدر میشود از گفتگو	میشود باد نفس در دل غبار آئینه را
میشود تار نگه در سینه ام آخر نفس	میشود ناصر علی امشب دچار آئینه را
برنداری نقش ان سر دری قرارانرا	کفن تمثیلیت صحرا گرد این حشت سودا را
کمینگاه سخن عاجز کند معنی نگاه را	حسرا پیشه پهلو میکند اتش سودا را

در آن گلشن که باشد خجلت ای ... / عرق بر چهره ها ناسور گردد گلعذاران را

فلک از ناله بیتابیم بر خود میلرزد / کند سنگ فلاخن گردباد هم کوهساران را

سخن تا رو نماید چون دل رنگ میبازد / قلم ترسید تصویر پری معنی نگاران را

ببند در عقل نتوان شد حریف عشق بی‌پروا / نگهبان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را

زراعتگاه آتش خرمنم شد جای ... / کند آئینه خاک تفته ام هر قطره باران را

اگر حسن گناه عشقبازان پیر گیرد / غبار توبه نوخط مینماید کم عیاران را

دل هر ذره پیمانهٔ خورشید تابان شد / ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

دیگر

رنگ ها جسته بسودا رخت از رو ها / داده گلهای چمن غارت بشوقت بو ها

بسکه غواصی دریای تفکر کردم / سر نهان شد چو گهر در صدف زانو ها

در مقامیکه دلم جلوه گه شوخی او ست / میشود آئینها مردمک آهو ها

روش مختلف کج نظران اصل دو ئیست / خود محیط اند اگر جمع شوند این جو ها

شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد / غمزه دامن بمیان بر زده از ابرو ها

دیگر

بسکه سنگین ست گرد کلفت دیوانها / مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانها

هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود / صبح میخندد ز بال افشانی پروانها

تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن گذشت / ریختن چون گل سرایت کرد در پیمانها

پاره کردم عکس روی افتادگان گوئی ست / سبحه ها در سجده از نازت در تسبیح سا نها

از سر خاکی که آن شیرین شمائل بگذرد / بیضهٔ طوطی شود خرمن بجا دانها

ای مسیحا بهر دردمن چه پیسوزی نفس / میشود بی خواب بیمار از افسانها

شور حشر از نالهٔ عشاق بر هم میخورد / رنگ میبازد چراغ از جوش آئینه خانها

هر شب از شوق تو ای سر جوش آتش جانها	شمع
ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست	از نم باران دهد تعلیم گریه پروانه‌ها
گفتگوی بی حقیقت را اثر کی لازم است	خوابها در پرده دارد شوخی افسانه‌ها
جان بها بوسه میخواهد ز مشتاقان لب	زر کشید از چشمه آب بقا پیمانه‌ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را	شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
قدر آسایش نمیداند غم پژمردگان	موج آب سرد شمشیر است تا خورده را
آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد	خواب خوش هرگز نمی‌آید حریص مزد را
قدر دنیا نیست عاشق را به غمهای یار	کس چه میداند خزان رنگ گل پژمرده را
بار دنیا کی توان داشت با بار [illegible]	سایه گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شمشیر او دارد هوای بوسه	آرزو مشتاق زخم لب [illegible] آورده را

دیگر

قید هستی سخت زنجیر است دل وارسته را	جامه‌ای دامن بلند است در خار اشتر [illegible] را
میتوان کردن به نرمی رام از خود رسته را	پنبه بستر راه میگردد شرار جسته را
با تو در یک پیرهن گنجیده‌ام چون بادام دو مغز	جا بود در سینه هم دل بلبل [illegible] را
عمر از کف رفته تا قامت آن سرو وفا	می‌شناسد هر که صیاد است صید خسته را
فکر عالی کم بود بسیار کاندر صید بیاض	میتوان کردن [illegible] را
نیست [illegible] سخن [illegible]	سبز دارد نبض خاموشی [illegible] پیوسته را
خنده بر وضع جهان [illegible] دیدیم	بسته سیل اند [illegible] خنده آهسته را
خنده [illegible] هستی است در هنگام می هشیار را	محتسب بو میکند [illegible] دهان بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

باندازِ نگاهی کن دلی پروا دل ما را
ببوی ساغر می بست ساقی محمل ما را

نه بندد در بشیشه نخل آرزو در خاک آزاد
بتاراج رسیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که بیگیرد عنانش را
مسیحائی خرامانست از پی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف سامانش
عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر بیرحمی تیغ تغافل اینچنین باشد
طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من آن کشتی نشینانم که دیدم خطر خیزش را
نباید در ره دیدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن باشد
برهمن می پرستد شیخ مسجد دل ما را

ای حسن حیرت افزا تو موج آبها
نشست بر دیوار ساحل ما ز چون حبابها

ای تیرت جسته از چشم غزالان آهها
سینه را از تیغ بنیاد تو فتح البابها

گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود
مانگر در خویش بنگر دیدم چون گردابها

بر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است
قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه ام از کلفت دل بسکه از دیده جدا شد
در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از [illegible] در مسجد گرفت
تا دل [illegible] ویران شد از بنیاد صحراها

مردم آبی شدم از بسکه [illegible]
حلقه های ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل هیچ شد از ضبط پنهان رسید نها
رگ بیداری من تا چه آب بها

خط کند بر بال کبوتر نامه ازم
ندارد از حجاب عشق سیمایم شنیدنها

گریبان میدرد اشکم قیامت میکند آهم
نگر از دل گذشت آن انجمن بازرسیدنها

نهان چون شرار در سنگ آتشی دارم نسیمی کو که خواهم شعله وار از خود طپیدنها
محیطم هر چند عجزم پست میدارد بخاک افتاده ام چون قطره از بالا دویدنها
تو چون ای غارت آرام احرام چمن بندی برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیدنها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهان را شکستم رنگ تا پیدا نمودم کجکلاهان را
چو مژگان ناز بر دل میکند هر خار صحرایش زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاهان را
بمحشر گر چنین لعلش در بیداد بگشاید زبان چون پسته گردد قفل بر لب دادخواهان را
جنونم یک بیابان گرد آوارگی دارد اما هم قبله ام سر گرد ام گم کرده راهان را
بود دنیا درین پشت رخ آئینه هستی نظرگاه آید وجود خویشتن در چشم شاهان را
بود هر قطره خون در سینه من وزن آهی دگر آئینه داری چون کنم مژگان سیاهان را

دیگر

نمی باشد نشانی غیر در وحشی گریبان را که افشاندن تهی میسازد آخر دشت دامان را
گریبان با تو تنگ هم با حسان پیش می آیند نباشد چشم بر سامان دگر یار پریشان را
ز بیرنگی شکایت چنین باید در عدم رفتن که پیراهن بهر زائل شدن تصویر عریان را
بآهی نقشان که دم ز خون دیده مژگان را بیک نشتر گشودم هر رگ ابر گریبان را
تمیز غافلان مستی دولت بود گوش که از آواز نابینا شناسند آشنایان را
چو ساحل دم بدم از بحر خالی میکنم پهلو تغافل های خشکم منفعل دارد کریمان را
علی شرط تجرد نیست سوزن کف آوردن
چو برق از رشته تن دوختم چاک گریبان را
چه امکان است تنهائی زمن آن یار تنها را که با خود در آغوش داغ موج دریا را
بقربان سر نسیان مردن هوش اینم هم بلاگردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

[illegible]

ز تشویش سیه‌بختان تو جمعیت عالم
دل شوریده‌ام خواهد از آن سوی عدم رد

شکست مومیائی هند بر سوید اعضا را
که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل رفته‌ام از خود
بقربان سرش گردانده‌ام دین و دنیا را

گردیم رفو از پر خود چاک قفس را
بستیم سر و اینهمه در پای هوس را

از آبله‌های دل فریاد پرستان
یک آبله در کام زبانست جرس را

این صاف‌دلان محرم تسخیر نسیم اند
زنجیر بود جوهر آئینه نفس را

صد تخت جگر در دهن چاک فگندیم
آراسته‌ام از چمن عشق قفس را

از خنده تنیدیم و ز پیمانه سر بید
بی آب کند آتش می تیغ عسس را

آمیزش شهم با دل عشاق گران است
گیرائی صحبت نبود شعله و خس را

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
دام است همین موج عسل پای مگس را

در چشم صدف آب روان یک در نیست
لب تشنه رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم ننمودیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را
در گره بستم چو آهنگ شعله‌های آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست جز سختی نصیبی دم آگاه را

مدعی شد آرزومند عتاب قاتلم
ما بروی تیغ می‌بینیم داغ ماه را

در زمستان جنبد درویش باشد آفتاب
پوستین کم گیر مغرور دارد شاه را

اینقدر در خرمنم ای برق بیتا چرا
در جهان بگذار از هستی نشان کاه را

در ضلالت تا نیفتادم سعادت دیده‌ام
راه بر پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یکنفس غافل مشو از حیله دنیا علی

این صاف دلان آه ۱۲
ای آنانکه دل خود را از ما
سواسه پاک کرده از قید
و ما نیز قید کردن آنرا
[illegible]
از آنست حاجت تفصیل
جاک آه از چاک ۱۲ صد تخت
چاک قفس اینجا همان
و از چمن عشق همان
تخت جگر
[illegible]

از قفا شیرین نهان می آید این بیچاره را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا
شمشیر نیست شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم
از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس که دیده کوهی و هم از غیر و آشنا
دهن گرفت تشنه چو من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریده شد
جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پا بهر راه عشق
پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفا بیار کشیدن ز بهر چیست
محسود چرخ ساخته پشت دو تا مرا

چون مردمان دیده نداریم [illegible] لباس
تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا

در دست ناله همچو از رشته ام اسیر
این مرغ نامه بر ببرد تا کجا مرا

وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم
گردیده خشک خون ز بدن چون حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم
آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم بکشت سبز قناعت دگر علی
ابر بلاست سایه بال هما مرا

بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر برزد [illegible]
همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا

شرارت کردم شکایت [illegible]
نفس شمع غمت مهر تازه میخواهد نهان اینجا

بشیر خودی زبان بستنها نمیباشد
چو بوی گل ره منزل [illegible] کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام که دخت تب عشق نالها
پر کرده دل ز آبله امشب پیالها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام
چون رشتهای شمع یکی گشت نالها

در هر قدم زده [illegible] دیگر نشان دهد
هست این سیاه خیمه ز چشم غزالها

پا درگل از غبار خودی بیخبر منوز | بر داشت خاک از میان ... لبها

دیگر

مینا بسکه خورد شیشه خشک سنگها	ذره ما چون پری طاس ... سنگها
تا نفس باقیست حدت ساز بر گشت	تا ز چون ... کت شود گرد ... آن سنگها
نیست ... از رنگ صنعم در ... دیر و حرم	کی سود آتش ... رنگ از [illegible]
جاده راه ننما از دشت هر ...	کیسه الم گر داند این قوم در ... سنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا	خوش ... انگور باشد شیشه صهبای مرا
سختی دوران بقفس ...	سنگها باران آنست مینای مرا
شیشه نازک دلان احتیاج سنگ نیست	قوت ساز شکست تنگ عضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش الم آواره شد	وحشت آهو بجا بر دشت صحرای مرا

دیگر

همت آنجا که دارد ماتم شوریده لالهزارا	پریشان ز موی سر کند شاخ غزالانرا
در آن گلشن که گرد خونفشان ...	رم آهو کند بالیدن نازک نهالانرا
درین صحرا منم ذره بی شعله ...	شکست ... بسکه از سنگ جفا دلها نالانرا

جلی از بسکه معنی آب شد از شرم ...
زبان گردید چشم خونفشان گلشن خیالانرا

نباشد دخل در وضع کرم همت فقیرانرا	... نیست ... ریزش گل عندلیبانرا
سفید آید برون ... صبح از چشم	غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبانرا
نمیدانم شب ... چه آتش در نهادم	که پیدا ز ... نبض ... طبیبانرا
ی در عالم امکان ... نباشد	دل تنگی نیاز آورده این جا ...

دیگر

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را
عمر با یک شمع در محفل کفایت میکند
رشتهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو
تا بخود واماندگان از دل طپیدن شمشیر

پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
گر چنین میبازد از حیرانیت رفتار را
نردبان بام گردون ساز چوب دار را
اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نگیرد از بانش را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه پیش آید
مقام شاه باز عشق نشناسم کجا باشد

که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را
که در پیری ببینم شوخی حسن جوانش را
ولیکن ضامنم تا خاک گردیدن فغانش را
ولی چون موگل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد راحت شد دل غم پرور ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند
چه داند شیشهٔ خالی ز خود محتی گلاست این
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد

شکست رنگ پر بال میدارد دل ما را
خط زرنگین گرداند صیقل جوهر ما را
ملامت گر نمی پرسد چرا مینا گر ما را
بنبل می اسکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو برانداخته چو دشمن میزند شمشیر ها
ز اختلاف این و آن سر رشته را گم کرده ام
همچو آن عکسی که از آیینه بیرون میرود
این شکار افگن نمیدانم بمقصد چیست

خورده ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
وا نمی راه ما سبک روحان نشد زنجیرها
اگر دل از شوخی نیستان قفس بر شیرها

دیگر

ره عشق است قطع گام حاصل میکنند اینجا | سفر چون برق زیبایی دل میکنند اینجا
شهادتگاه ما با ز طپیدن بر نتابد | بدام سخت می پیچند و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم بر نتابد | تهی از بحر پهلو پیچ ساحل میکنند اینجا
دیار اهل معنی بی نصیب بیشتر از | ز پیشانی خط تقدیر زایل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا | آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود | بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

بنازای فقر سنگر دولت صاحب کلاهی را | چو بر گردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را
گزند چشم بد در ساحل غربت نمی باشد | نزدم آزاد میسازند دور از آب ماهی را
ز فیض خویشتن صاحب کرم بی بهره می ماند | که نتواند زدودن زردی عکس سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را | برنگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد | ستارهٔ سحری روشن است خانهٔ ما را
ز آسمان سعادت بشبنمی نرسیدیم | رساند پستی طالع بآب دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما | مردم دیده شبهاست نگه خانهٔ ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما | آب آئینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گذر در کلبهٔ تار هم نباشد نور روشن را | که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را
زبان را با تعارف میپرسد بر آنجا در حق او | که آواز جرس افسون بیدار است رهزن را

همین را اختیار کرده ۱۲۵ مقبول احمد

جدائی از تو ما را نیست پیوستن بمشکل
که آمیزش نباشد بار دیگر شیر در و عنبر

دیگر

زهی زلف شکن ها
سپند روی عرق کرده تو اختر ها
کباب شور دل کیست
که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شد دلش
که ریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا
ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب حیف
دامها اندر گسستن باد صیاد ترا
بهر باغی ها که آرا سست نا شکسته
از تو در دیگر سیم تعلیم بنیاد ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون چه شدی پیر ترا
جمع کن خاطر چون و غم از پیش پر را
خود نمائیست گرو کشتن لباسی که ترا
در ته پیرهن از خویش چه تصویر برا
آسمان سلسله پای سگ و جان منست
همچو آواز از این حلقه زنجیر برا

دیگر

کجائی ای فدای تیغ در خون خفتن ها
که میاید بگردن همچو ماه نو گریبانها
بشارت نیست باغ عیم خالی نیست خارها
که از باد نفس چون برگ ریزد بخت دندانها
بگردن چرخ جهان گشت شد
پرست از استخوان سوده حلق این اخا

دیگر

ز تیکی زبانه خورده شوق تو آتش ها
طوفانی هوای تو موج سراب ها
خار اگر از شعله آتش زبانه زرد
در تن شده استخوان چو نمک در کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمیشود
سیمای شعله دیده ام

جور و احسانست یکسه | ولہ تشنه لب تشنا سد از آب بقا سیلاب را

نیست غم اهل سخن را از ... | بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را

همچو سیلابی که ... | میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسوز ... ضعفای ما | ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما

گریه ام از کلفت دل سایه پنهان کرده ام | توشه ابر است گرد دامن صحرای ما

بسکه سر پیوسته آسیبات تیغ ... | جمع شد چون شمع در پای گلو رگهای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست | خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتبها

ز سرد مهری اهل زمانه نزدیکیست | که برگ زر کنند یاسمین گوکبها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجابها | آیینه دار پرتو حسنت نقابها

یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه تو | در پرده های دیده تنگ حبابها

دارم درون سینه ولی از بهای تو | چون نقش پای تشنه لبان در سرابها

ای بی لبود وجود ۱۲

دیگر

سطر کنیم گریه چشم کباب را | ساقی بیا بشیشه دهیم آفتاب را

ما وارثیم هر دو جهان خراب را | دنیا و دین بدیده ما دیده خواب را

دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت | شستیم با آب دیده گریان کتاب را

دیگر

صد پاره دل ... | پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما

... ابروی ... | باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را | چون نفس صحرا کنم در سینه ذره جاده را
کی توان گرد از جبین رنگ محبت از دلم | ساغرم گر بشکنند چون گل نریزد باده را

دیگر

بود دستور دل از بامم در کاشانه ام پیدا | چو فانوس است از بیرون شعاع خانه ام پیدا
به تنگ جان خورشیدی که در قالب نهان باشد | نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمهٔ چشمت نظاره ها | قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت | بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میدهد پروانهٔ ما را | چراغ کشته روشن میکند ویرانهٔ ما را
بدل حسنی نهان داریم چون من سوختیها | چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما | میتواند شد هوا آئینهٔ فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است | برق میخاید به دندان دانهٔ صیاد ما

دیگر

تو چون دل میبری از جوش رنگ انگیز بلبل را | پریدنهای رنگ از باغ بیرون میبرد گل را
اگر دامان پیمانی همت بچنگ آید | به محتاجان توان بخشید سیلاب توکل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینه آرامها | همچو آتش در چراغ افتاده می در جامها
یارب آن مژه خورده وحشی صید کیست تنهایی | می تپید در خاک چون ماهی ز شوق دامها

باشد از خورشید روشن دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی ز راه ما
گر چنین لب تشنه خون شهیدان تیغ تست	خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

وله

به نیم ناله ازین چاه برگذر برآ	اگر کسی نفرستند با کمند برآ
بفهم کس نرسد معنی بلند تو	حریف آینه شو از فلک بلند برآ

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا	فضای عرش زمین اوج آسمان ترا
بسان آینه گر عکس گم کند آغوش	جبین بخویش فرو برده آستان ترا
این صفت آینه است ۱۲	ای در خور خورشید بهمه عکس در آینه

دیگر

تاب معنی نازک سرشته شد گل ما	چو آینه به نفس داغ میشود دل ما
ز بیقراری دل میکنیم سیر جهان	چه برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

به خود نهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا	بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتایی نگنجیدم	دلش آیینه دارد هوش یکتا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تپ دل آب گشته ناله ما	بود گداخته برق در پیاله ما
ز خون گرم سویدای دل نشانه دارد	سیاه خیمه برق است داغ لاله ما

دیگر

طپیده نهان شوقت بسکه دار کف عنان ما	بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
ز مژگان چنان خم بربالای هم آمد	اگر چه مهر دارند مانند ماهی استخوان ما

دیگر

الهی با لب از شوق حسن نیشتها
از نهان پنهان هزاران شیشه‌ها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت
وش نهالان شیشه‌ها

دیگر

فزودم هر نفس از کاهش تن قوت دل را
غذای ... ز دم خاک ساحل را
بدل زخم جفا از غمزه‌اش بیشتر دارم
مبادا غیر سنجم بر بدست قاتل را

دیگر

اضطرابم بگردش ساند خاک را
ناله‌ام چون برق پیدا شد ز هم افلاک را
بال پر از ضعیفان طالع برگشته است
گرد باد اندر فلاخن می‌نهد خاشاک را

دیگر

ز بیم چشم آن ... تا تیغ ابرو را
طپیدن‌ها ... چو نامه بر خاک آهو را
محبت رود گر استخوانم تو تیا گردد
که از سایه‌ی ... صندل کجا ... نقصان شد لو را

دیگر

نو بهار است آن آتش تن پاک برآ
همچو گل از گره پیرهن خاک برآ
مهر جا بگریبان ... از عالم ...
تو هم ای بی‌خبر از راه ... چاک برآ

دیگر

پیاله نقش گر زد رخ فرنگ ترا
شراب ... گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ... خون ما بلند نشد
چه سان جواب دهم تیغ ... رنگ ترا
ز سایه مژه چشمم ... بسته قلم
مصور ... کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

سکندر بخت جوان ... امداد ما
... شدن ... آباد
گوشه گیران از عبادت ... می‌کنند
... آرزو این ...

۲۴

تماشا می کنم در سینه چاک ما را | ولَه | به زیر آب این آئینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل | | توان از نقطه شعرم شنیدن داستانی را

شعله و اخگر کنایه از الفاظ | دیگر | نیست ... نقطه ... اخگر و شعله

زبون کن آشنا را | | اگر گرد استخوانش تو تماشا از نیاز بی تا
در بین پا نگرد | اهل آشنا گر | چو ماهی زبانم آب از شرم ... پیدا

| دیگر |

حجاب کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا | | گر باشد تره چشم تماشائی حجاب اینجا
در بین پا نظر کن مفلس و منعم یکی | | گهر هم قطره ساده دار در آب اینجا

| دیگر |

عشق ... لرزه ... دل بیتاب ما | | میکند پهلو تهی پروانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید ... غفلت صدای ... | | دل فشرد وقت باد و از نفس از خواب ما

| دیگر |

... ماتم هست و دل حزین ما | | هست ... نی ناله در آستین ما
دیده چشم با رخش هر که ما پیام کرد | | حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

| دیگر |

شکستن ... دل ... را | | گر از سنگ جفا باشد کبودی شیشه ما را
... آرام ... | دیگر | نشست آبی از طپیدن باز دارد گوهر را
زینت دیده نگه حسن بی حجاب ترا | دیگر | ستاره سحر آئینه آفتاب ترا
کدام شمع بر افروخت مغز جان مرا | دیگر | که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
... ما بود در سینه ... ما | دیگر | تنگی ... دل از غم پیدا
... چون ... | دیگر | زردی ... باشد استخوان را

من که بمقام عشق ...
عشق ... سیلاب
واقف ... دل
والله اعلم ۱۲
آه ای ... پیام ما بسوی
محبوب من ببرد و روی او را
بچشم ما دید و حیرت
چشم قاصد

برق جولان که زد شمشیر مجنون ما / داغش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
جلوه‌گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما / ننماید چو نفس عکس در آینهٔ ما
بسکه ضعف و ناتوانی بشینه زد شه دل مرا / می‌برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
ای فدای سر بی‌پروا خرامت هوشها / همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها
چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما / گر بهوا می‌شکند غنچه صفت شیشهٔ ما
بر عشق می‌زند دل جرأت پناه ما / بند قبای برق گشاید گیاه ما
پیوست عاقبت بخموشی بیان ما / تا شکست چینی دل شد زبان ما
تا رفته ز صحبت حسرت کشیده ما / چون حباب جسته است سیاهی ز دیده ما
عشرت از درد تو باشد جان غمناک مرا / شعله می‌بندد حنا بر دست خاشاک مرا
بیاد آرد دل بیتاب گر موی میانش را / برنگ موی چینی سر به سنگ زد فغانش را
غمی نماند ز فریاد دل بسینهٔ ما / شکسته‌ها بصدا رفت زآبگینهٔ ما
فرد
ز بس لب تشنه بیداد کردم جان محزون را / گل زخمم برنگ آب می‌نوشد درون خون را
در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن / نمیشود نیکار زشت سوهان از این نگارها
ای طبیبان از گردش چشم تو دل در سینه‌ها / نبض بیمار از نگاهت جوهر آیینه‌ها
ای دل از خیال تو پروانه داغها / چون برق نیم بسمل نازت چراغها
تا بهی تازه میگردد درون سینه داغ ما / بیاد گرم روشن میشود شب چراغ ما
محبت سر سخت هر جا یافت خرمنها / تا ز خاکستری مانم که میماند بگلخنها
رو بدار از دل خس و خاشاک هوس شیون ما / برق آفت نه نفس پاک کند خرمن ما
فرد
بسکه از شوقش طپیدم با قد همچون کمان / استخوان شد سینه حلاج در اندام ما
تجلی گاه معشوقست دلها خراب اینجا / گریبان پوشیده باید گردد سر مهتاب اینجا
ز رنگینهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما / فروغ ... چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زاد راه خویش کردیم این دل ناشاد را	در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخت در پیمانهٔ حیرت شراب	چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
جوهر اندر استخوان ما بیابان دیوانه شد	شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب
هر که دارد آبرو از سختی پیچ ایمن است	دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب
عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود	صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
مردمک از دیده بر می آید از شوق رخت	روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در عالم صحبت بسی رنگین کتاب	کرده ام یک مصرع تنها نشینی انتخاب
تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر	پر نمیگردد بدریا کاسهٔ چشم حباب
پرده های دیده خواهیم از میان برداشتن	میتوان کردن تماشای تو مشت بیحجاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک	دام بر پا گشته این لب تشنه را موج سراب
بر دل ریشم نمک از خنده پاشیدن چرا	مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

هند برگیر از سر مینا که بگریزد حجاب	پرتو اندازد می و معشوق بردارد نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن	میچکاند گرمی خور از گل رویت گلاب
نیست در مینا نهان هرگز نشان زهد خشک	عالم آب است نفس سیر کس اینجا از سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده است	بر شراب تند گرچه نمک دارد کباب
خط سبز آمد برون آشوخ بی پروا ولی	یکدل از مجموعهٔ دلها نکردی انتخاب

دیگر

هنر ور در افتاد	جوهر آینه خواهد رفت چون گرد از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم | خفته را هم مردگان زنده می بینند بخواب

چشم وا کردم بروی اهل حیرت | روزن این خانه را بستم بنور آفتاب

دیده آهو ندارد از سفیدی بهره | شیر … پشت سیاهی گردد آب

سعی سیراب نتوان بست القارست | این … بیشتر او دهم آب

سینهٔ اهل محبت از گداز دل پرست | گوهر … باشد چو در آئینه آب

یافتم سر رشتهٔ آرام را از اضطراب | دیگر یک … پرتو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب

صبح وصلش اول شبها تا زندگیست | چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی هر گل از گلستان بویانه شد | نبضهای بلبل و قمری شکست از اضطراب

وارهاند از قید دنیا طالع وارون مرا | کشتیم را بال پر گردید موج انقلاب

حسن رخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا | ساده رو خواهم ز شرم حیا گردیده آب

ولی

چیده ام وز ازل از ساغر وصلت شراب | بیشتر او همچو صبح از آشنا خواهم آفتاب

چشم گر سرمایه دارد ز پهلوی دل است | خیمه این بحر را باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر نشیب و سیرت در پی است | ناله ام هنگام گشتن شمع و تیر شهاب

چون بنیاد ارسید بهشت تماشا گیتیست | تشنه تا دوزخ باشد آب در چشمش سراب

گرم بیدار و تنو سینه ام داغ فراق | همچو صبح از بسکه جانم سوخت گرد آفتاب

دیگر

نوبهار آمد که جوشد لاله زار از روی آب | از صبا چون موج بر روی چنار از روی آب

مژده وصلت سفید بیشتر از دیده ام | میکند باد صبا یک سو غبار از روی آب

گر ببر باشد و مجنون صحرا گرد من | سینه چون شمشیر خار از روی آب

ولی

ایمن ور جاهت میخانه هستی خراب | شیشه و پیمانه از برق رخت در دشت آب

ولی

گدا هم وز سرافکنده به جز نقاب | کرده است بیرون دمک ز چشم حباب

میپوشد عارض گلگون گر ز خوی نقاب / که خورد در مردم چشم مرا گه چو حباب

بود ز دست چو گرداب آستین خالی / که شد ز شرم تمنا در آستینم آب

بغیر دیدهٔ تر ناله را اثر باشد / نهال بر ندهد تا نداریش سیراب

رواج بی‌هنری بس که هست جای بسی / که این متاع درین شهر نیست کمیاب

ز داغ خم دل خسته [illegible] شب و شغل / رفوی چاک کتان کرده‌ام شب مهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری
نمیشود سر موی من آشنای خضاب

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب / گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته‌اند / ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب

بیشتر از طور اهل عالم است / اضطراب گل بود آواز پای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب / پرده‌های دیده بردارد حباب

عشق کامل را مزاج دیگر است / عندلیب از آتش گل شد کباب

رنگ عشرت غنیمت در دور فلک / اشک چشم ما غنیمت اینجا شراب

دیگر

ای که لایت ادا معنی شکست آفتاب / مطلع ذوقت ز دیوان که هست انتخاب

همچو ریگ شیشه‌ها ساعت از چشم / روز و شب خاک رهت بر باد آفتاب

دشمنت در هجر [illegible] عصیان پاک شست / تیرگی بر چهره آتش [illegible] آب

غنچهٔ بخت اگر [illegible] سراغ آفتاب / همچو شمع صبح می‌گیرد چراغ آفتاب — وله

[illegible] شب هجرت سراغ آفتاب / روز محشر هم نمی‌گیرد چراغ آفتاب

هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب / ما سوختیم همچو نفس در میان آب — دیگر

زهی زجوش تو تصویر گشته عکس در آب | چو داغ لاله بود سایه تو در مهتاب

دیگر

غافل مشو زیاد خدا ایبیخبر مخواب | فریاد میکنند نفست اینقدر مخواب

دیگر

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست | هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

دیگر

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی | خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب کن تا ایشان مرو | غرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان ندارد موج را | چینی مودار هنگام شکستن خوش صداست

عارفان در پرده دل سیر عالم میکنند | عکس را در خلوت آئینه گردیدن بجاست

معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس | راهزن چون در رسد همیان زر اژدهاست

بی ریاضت از دل سالک نجوشد شور عشق | طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست

جز توکل معنی دیگر نبود درویش را | ورنه سگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست

فیض درویشان چه ریاید دل افسرده را | مس چو باشد گشته بی حاصل ز فیض کیمیاست

لائق درگاه او طاعت نمیدانم که هست | بازگشت سجده بی حاصل آخر سوی ماست

نیست آئین فاخوری وقت تحسین | غیرتم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست | پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت ناروا

دیگر

آتش شوق تو در سینه با شعله زن است | برق بیتابی دل شهپر پرواز من است

برنه آید اگر از سنگ بمیرد آتش | گوشه از دست مده آب بقا در وطن است

عینک سرخ زند هر برگ گلش در نظر است | هر کجا بلبل ما چشم گشاید چمن است

میرود شمع ز فانوس کسی آگه نیست | سفر سوخته عشق تو در پیرهن است

پنبه بالش ما از کف دریا باشد | بسکه از دیده تر عالم آبم وطن است

دیگر

دل چو از وحدت لبالب شد دویی بار نیست
عکس یوسف هم درین آیینه جز زنگار نیست

حسن جانکاه همان یک برق تجلی میزند
عشق در کار است اگر شغل نظر در کار نیست

برق هستی جستنی دارد که چون روشن شود
جلوه کو تا پیش پیش یک تبسم وار نیست

بیخودان جام دنیا سومنات دیگرند
خم شدن در پیش این دم کم از زنار نیست

ما و فاکیشان نگاه حیرت بیداده ایم
ورنه از بتخانه ما تا حرم بسیار نیست

حسرت یک شعله گلبار دل پروانه سوخت
شمع را شغل دگر پیش تحیر جز دیدار نیست

نیست گر با تکلف آشنا بیتاب شوق
سبحه یکرو آن از رشته در کار نیست

اضطراب نبض خارا کوه آسید بار نیست
میزند وز هم هنوز آهی که نشتر بار نیست

عشق میداند که محرم سینه صافان از کجاست
محرم رندان این میخانه استغفار نیست

میتوان بی منت گردن گذشتن از جهان
بر سر این جاده خشک افتاده دبل در کار نیست

ظلمت آباد بدن بیدان نخیسازی است
شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آیینه میخیزد علی
گر نباشد بیضحان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است
مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت تیز بنا اهل مصاحب گردد
دامن این ق در آغوش خسی افتاده است

کو تحمل که درین راه فغان بردارم
هر دم از قافله با جرسی افتاده است

مژده ای باغ که بستان که درین فصل بهار
محتسب نیز بدست هوسی افتاده است

نتوان رفت ز خود تا که ز هستی اثری است
عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخمها در دلم از ناخن خلق بیجاست
کار با مردم نافهم بسی افتاده است

نگه با شده شاخ شجر طور علی
چشم ما به بند در خار کسی افتاده است

فاکستر نیست و دستور است که آئینه را از خاکستر صاف سازند

مطلب ضعیفان غیر هنر دیگر نیست
سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست
نیک بختان ازل منت غیری نکشند
توشهٔ راه نسبت همین تیر روسیه
عیب باطن نشود ظاهر از آبا سینه
گوشه گیری عزیزان همه از بی بصری نیست
گر بسازد بمن آن زلف پریشان چه غم است

ولِه

موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست
خار بی‌ناک قدیم پا و دیدهٔ نشتر نیست
صافی آئینهٔ آب ز خاکستر نیست
سرو را آزادی از بیخودی بهتر نیست
سخنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست
شمع هم میل به بیدل نکند تا سر نیست
بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان تیزم
حاسد بیهوده گو تیز کم از کافر نیست

طفل را بسیاری لطف عزیزی دشمن است
در عیار سینه داغ عشق میشود پنهان
تا نشد تنها آرزومند شهادت بوده‌ام
این قدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست

ابر چون طغیان باران کرد رحمت گشتن است
همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است
شمع هم از شعلهٔ شمشیر سراپا گرد است
بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت ماتم است
در شب مهتاب بی می بزم عیشم ماتم است
دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهر میشود
حاصل صاحب نظر غیر از دل غمناک نیست
دل اگر گرم است ریزد قطرهٔ اشکش ز هم

چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است
شیشه چون خالی لب تهی شد شمع ماتم است
هر که را در کف چراغی هست بینا کم است
هر کجا دیدیم چشم در غلطان ز نم است
سودهٔ الماس زخم لاله را شبنم است

یا علی و اتم هجو د مرتضی خود بوده‌ام
ای علی گرم آن بر

خلاصه اینکه آئینه صافی نیست
عیب باطن یعنی از معیوب نشود

نقد زر ابر همت ما داغ جانکاهیست

عنان از دست تمکین می‌کشد شوخی خرامانست
نفس در کام دل قلاب ماهی گرد جولانست

کدامین سخت جان را صید بسمل کرده ظالم
دم برگشته دارد خنجر پای مژگانست

بپرس از بیداد چشم مست باشد گر نشنیده
چو رنگ فتنه باز آید بجان خون شهیدانست

سرشک ما چو اختر نیست بی از چشم الفت
نمی دیده دل نهان از پرتو خورشید تابانست

نزاکت بر نمی‌تابد قبا تنگ پوشیدن
نمی پرسی حیا را میتوان دید عریانست

علاج سینه ریش از لب لعل تو می‌آید
ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانست

علی باغ ادب آنچنین بلبل نمی‌باشد
ازین رو می‌گذارد باغبان دور از گلستانست

شب که دل از شوق حیرت وجد حال داشت
رنگ شکسته آئینه صد خیال داشت

دل در کمین جلوه شوخی نشسته بود
چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت

در هجر ما بچشم کم ای بیخبر مبین
بار شکوه همت خود پایمال داشت

پیمانه خجالت گل بود از تو باغ
هر ذره رنگ ریخته در سفال داشت

در وادی که تیره شب هم جلوه مینمود
نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر به موج صد آئینه است آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب که بی وفیض رگ جان چو طلبش حاصل آمد
همچو برق آرام نور شمع در محفل باید داشت

کاسه شیر کو که بی سر اغنیش نیست
سیهمان چرخ غیر زجر تهی حال [illegible]

غرق دنیا از گداز سعی دگر دیده ام
ورنه این پا لغزد از خستگی ساحل [illegible]

چشم پوشیده هم تجلی در فضای سینه
خوشتر از ضبط نگه شمع حریم [illegible] داشت

تا دلیل شوق بی پایان نشد باران فیض

هرگز این رنگ آن آگاهی ز نیرنگ بهار داشت

شب که با نازش نیازم گرمی بازار داشت
هر گره کز دل گشودم یوسفی بازار داشت

رنگ بستان بوی گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت

صافی باطن به بازار جهان افسانه است
هر قدر صیقل زدم آیینه را زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه در هر دلی
شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی منصف ز بوی این شراب
ای خوش آن رندی که در میخانهٔ ما بار داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ رخسار خوبان از تماشایت نماند
شاخ گل را خجلت از موج قد سیراب داشت

این همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
آنکه شوخی کرد تعلیمش اسباب داشت

نقش بنیاد دل بی طاقتم صورت نبست
آب در آیینه ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش بیرون زد و حرف صدق
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

سستی الفاظ دزدان مضمونم بی آب کرد
از نزاکت گوهرم در سینه چشم آب داشت

دیگر

نقش فرنگ عالم امکان ندیدنی است
این گفتگوی ساخته حرف شنیدنی است

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهن زیاده ز قامت بریدنی است

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است

داغم ز ناتمامی افسوس زندگی
دندان نماند در دهن آن گزیدنی است

صد رنگ ریختیم و هنر مشتری نیافت
شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است

کوثر شود به دل می سبز خطت
مستان عرق ز آتش فرخ کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است

معشوق عاشق سنت حکایت سیه سفید

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است / به خلوتی که منم یاد دوست بی ادبی است

خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت / هنوز آبله در پای شیشهٔ حلبی است

مصاحبت چه ضرور است آشنا را / هنوز باد یمن محو نکهت عربی است

لب از فسانهٔ نسیان به بند راز نهایی / گهر به جیب صدف ها گداز تشنه لبی است

فدای کوری خفاش چشم بینایی / که بی خبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار بزم درین گنبد خاک بر هم خورد / تمام رنگ بدان شیشهٔ حلبی است

تا سر خوش خرام تو تیغی کشیده است / طوق گلوی فاخته حلقی بریده است

هر ذره خاک چشم به راهت نشسته است / هر قطره اشک بر سر کویت دویده است

هر قطره اش به در دهن سر به مهر راز / هر موج این محیط زبانی بریده است

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود / هر خار خشک طوطی آیینه دیده است

آنجا که در گداز نظرهاست حسن دوست / آیینه خانه ماهی طوفان رسیده است

دیگر

طرب به دو جهان گرو غنچه‌های دل است / خندهٔ کبک همین آه دو بالای دل است

آسمانی که سپار گوهر انجم شده است / خاک باران ده آبله پای دل است

لیلی نیست که با اختر من ترسازش نیست / این شب تار سیه خیمهٔ صحرای دل است

لب خندان پریزاد بود در نظرم / هر شکستی که نظر کرده مینای دل است

آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی / این همه رنگ لباسی که به بالای دل است

هستی به پهلوی معشوق محال است علی / جای ما نیست درین بزم مگر جای دل است

دیدن ز خود رفتن طرز آشنایی‌هاست
پیش آن صنم بودن عالم جدایی‌هاست

هستی از میان خاست بیسلیقی ما شد
در دیار بی‌رنگی عالم خدایی‌هاست

همت جنون با ما لیلی کسی با کس
هر دری که بگشودیم باغ دلگشایی‌هاست

تو بجا صلی از خاک [illegible]
این نجا ز و این فرزه رسم کدخدایی‌هاست

همت بلند با ای علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن رنگ بینوایی‌هاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست
پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون ق در ابر کف آرام ندارد
آن را که زیبایی دل بال و پری هست

خاموشی هم از طوطی منقار شکسته
هر چند به آیینه روم نظری هست

راهی هست به رخنه گرداب [illegible]
دریا به این بحر که روشن گهری هست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است
چون آینه هر سو نگرد جلوه‌گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپندی
دل آگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای کس حوصله سوز است
تا تیر نگه [illegible] مارا جگری هست

از حسن نقد آیینه دلان چشم پر آشد
گر نیست نقابی ز جنت چشم تری هست

در اصل شهید با ست علی [illegible] افتات
تا مر دریا پاین سر دره خطری هست

عشق سرگرم تماشا شمعی پیدا نیست
دانه‌ها ریگ ان گشته نمی پیدا نیست

جا هم خندید که با آینه معشوقم
شیشه فریاد به ابر و زخمی پیدا نیست

نیست هر و بکه ز سر منزل حرمان گذرد
در این دشت و خست رمی پیدا نیست

یاد بر زنگ پستان قیمت ما [illegible]
خاک انگشت گل شد کرمی پیدا نیست

عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند
سینه چشمه خون شد المی پیدا نیست

ما علی جلوهٔ بی اول و آخر دیدیم
یک جهان فتح امر و بیش و کمی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست
سیل ما از قطره‌های آبروست

گریه گاهی حلق من تری کند
ریشهٔ مژگان چشمم در گلوست

زخمهای لب فراهم کرده را
بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست

چاک شد از غنچهٔ پنهان ما
هیچ خرما استخوانم زیر پوست

تسبیحه گردانست ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر تو بودن کفرگو است

همین یک گل خبر زمانیست
که چاکها بدلم همچو غنچه پنهان است

کسیکه در دو جهانی کشید سر آنم
که از خشک رگ جان شاخ عریانست

ز شهر اینهمه وحشت چه داری ای مجنون
دل خراب تو طومار صد بیابانست

اگر حیات ابد یافت خضر همت کو
که چون موج برابروی آب حیوانست

چو غنچه جمع مشو هیچ گل پریشان باش
رواج تنگدلی بیشتر به زندانست

کدام شب زدهٔ عشق آه گرم کشید
که همچو شعلهٔ جواله برق لرزانست

جنون کجاست که چنگال شیر بکشاید
بشوق چاک دلم دست در گریبانست

در آب چشم خود افتاده‌ام کجا بروم
که همچو موج سر دست من پریشانست

چه شد که شاه بر او رخت شمع کافوری
چراغ خانهٔ درویش ماه تابانست

شهید ناز ترا خون بها نمی‌باشد
همیشه بر سر کوی تو عید قربانست

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمانست

بازار داغ دل از سینه روشن است
چشم ستاره در شب تاریک روشن است

چندان نزیک شد این تن لاغر ز شوق وصل | گر رنگ پیر فغان به هوا پریدن است
ترک هوس بگوشه عزلت نمیشود | مانند شبنم از سر این باغ رفتن است
از بس تنش گداخته ذره فکر قابلیت | خلخال پای فاخته از طوق گردن است
در دیده جا بمردم هموار میدهند | چون رشته صاف نگه چشم سوزن است
تعبیر خواب پا بیان میکنم که چیست | پای طلب به امن عزلت کشید سفر است
چون آتشم نهفته به سنگ مزاج خویش | هر استخوان سوخته ام شمع روشن است
تنگ است چشم حوصله آرزو بجوش | ناچار چون حباب ز دریا گذشتن است
بالا نمیرود چو فغان بی‌اثر شود | تا نخل بار داد ز فکر خمیدن است
آبیان کجاست بستن معنی آب دار | گوهر ز نقش رشته بسطر کشیدن است

مردم به سیر دهر این گلرخان علی
بار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و لما علاج حسرت ما کردنی است | هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنی است
نیک و بد در چشم عارف نقش یک شد اند | عکس معشوقیم ای آئینه در دل کردنی
از بد خشان جگر گوهر نیاز آورده ایم | میفروشم هفت دریای نمی سودا کردنی است
صد هزاران خیل یوسف از دو چشمم گذشت | این نگه در چشم معشوقان تماشا کردنی است
فرصت ای ساقی مبادا خو کنیم با این خمها | نقد جان دارم به یک پیمانه سودا کرد

ما علی با سیفیان یار و فادا ایم بس
این خجالت نامه پرواز عنقا کردنی است

حاصل قطع امل از زندگی بیار سفتن است | رشته چون کوتاه شد فارغ ز سوزن است
هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود | دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است
حسن هر جا تجلی میکند گو عشق تند | جام اگر پروانه باشد شیشه شمع روشن است

عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب وصل — تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل بینش بد نمیگوید و می پوشد عیب — مردم چشمیم ما را همچنین پیراهن است
خنده خونست در مقراض غم عاشق تنگدست — غنچه اگر عمر کوتاهست از خندیدن است
خاکساری پیشه کن دین یاد از هیچ معصیت — مشت خاکی ام چه تیغم دشمنان افگندن است

تا این یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه او — آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
برقی که پرتوش دل خارا کند دو نیم — در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب بسینهٔ حسرت شکسته ایم — امروز در کمین گه طرف کلاه اوست
دود کبست سوز دل چراغان جلوهٔ — پوشیده در سیاهی داغم سپاه اوست

دیگر

دل در هوس گل چه پیمانهٔ شراب است — پروانه این شمع شب فروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که حباب — صد امن پروانه دلهای خراب است
یک گرسنه چشمیم از دو جهان سیر نگرد — در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است
مشتاق شناگردن خویشیم که در این بحر — چون موج مراقش قدم بر سر آب است

دیگر

خامشی غنچه عنبر نفس راز من است — شکن بال کهن جمع هر پرواز من است
سخن از وقت من عقدهٔ خاموشی شد — چه قدر پرده که پوشیده در آواز من است
آن شهیدم که نیازش بتغافل خورش است — نه طپیدن خدنگ تو بخون ناز من است
کعبه و دیر گزیدم نه پسندیده گذشت — چه قدر ز درد دلی ما خانه بر انداز من است
ششیشهاست که در کشور معشوقی — انجمن گرم نفس آینه پرداز من است

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت
آتش ما تا در بتخانه که بر جا نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد
شمع شد غنچه نرگس پروانه نسوخت

عشق بیدل ستمی کرد که تقریرش نیست
برق صد بار بوجد آمد و این دانه نسوخت

جلوه از دیده بیدل گه نشستن رو نشست
آه از آن قطره بی اشک که پیمانه نسوخت

دیگر

از بسکه سنگ تفرقها در سراغ ماست
چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست

رنگ پریده است گل بوستان عشق
بیرون شدن خویش تماشای باغ ماست

جان میسپیم در دل جگر سوزی خستم
چون رشته فتیله نفس در دماغ ماست

دیگر

بی تکلف در چمن بند قبا گردد نیست
برگ ریزی رنگ گل ظالم تماشا گردد نیست

نذر مژگان تو میسازیم دل خون گشته را
قطره من صاحب نظر نیست دریا گردد نیست

جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار
سنگ چندانکه به پرورد است مینا گردد نیست

عذر تقصیر که من دارم محال آمد محال
عفو چندانکه موجود است پیدا گردد نیست

دیگر

در زمان عشق خاموشی تکلم گردد نیست
بیخودی ساز است حیرت ترنم گردد نیست

بیشتر از ابرها باران شده ماه روزها
خود نمائی چشمه فیض خدا گم گردد نیست

در چمن برگ گل دارد زبان شکوه
دل شکستها درین گلشن تبسم گردد نیست

دیگر

مخزن عشق بی دل آواره ماست
برق آواره شوخم گره بند قبا است

عزت داغ وفا با اثر داد دل است
چون صدا کوه به تعظیم تقاضای پر ماست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست

نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش پا نیست

مدام مستی ما از شراب بیداری ست — برنگ آینه چشمم بخواب بیداری ست
غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح — هر آنکه نور دل از آفتاب بیداری ست

ز نقش بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداری ست

گشتم آوارهٔ شوقت وطن از یادم رفت — رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ — تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت
شور عشقم خبر از جلوهٔ معشوق نداد — ره فریاد گرفتم حسن از یادم رفت

دیگر

شب که جز رنگ خیالت دل خود دم نداشت — بال آهی نگشودم که پری شام نداشت
گریه ام کرده از آن دید تحیر که بجز — دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت
صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند — خلوت آینه جز گرد نفس شام نداشت

دیگر

هر کجا حسن او بجلوه گر است — چشم دل را نصیب حیرت نیست
خط سبزی چو خون بعالم زد — یارب این سایه کدام پری ست
کعبه و دیر سنگ یک سنگ اند — آخر ای احول این کج نظری ست

دیگر

دامن دشت از نگاه من هم — نافهٔ آهوی صحرا چراغ مرده ایست
خاک صحرا محبت شد ز وحشت نکرد — ورنه هر دشتی که بینی یوسفی در پرده ایست

رنگ و بوی زندگی منزلش پا ست

[illegible]

جان اگر با حق نباشد چشم کور مرده ایست

سینه ام من دشتی که غبارش خون است
اشک ریزان ز بدخشان جگر می آیم
ناله شعله فشانم رگ نشتر زده است

دیده ام حلقه دامی که شکارش خون است
منم آن قافله سالار که بارش خون است
آه زین نخل برومند که بارش خون است

دیگر

مژگان نمو بکام دل دردناک کیست
یک داستان سخن بخموشی ادا کند
فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش

این دست بهله دارد دل چاک چاک کیست
باری بیان من مژه خوابناک کیست
امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

دیگر

طفل اعتبالی گهواره خواب راحت است
خاکساران محبت از جوش اتحاد
لفظ گر دارد تفاوت صورت معنی یکی است

شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است
زندگی از یک نفس چون شیشهای ساعت است
اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

دیگر

عقل دور اندیش از راحت قدم فرسوده است
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست
بی تو مرغان بسکه از صحن چمن غم خورده اند

طائر اندیشه مرغ بال و پر بکشوده است
روز و شب در چشم عارف هست هم سوده است
برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

دیگر

چشم آن مه خورشید تاب است
چو دل بیناست بگشا دیده از هم

که چشم اختر از حسنش پر آب است
نگاه تند را عینک حباب است

سپهر دریا که افتد عکس شمعش
پر پروانه مژگان حباب است

[illegible]

هوای ابر شکسته است دل فغان‌خیز است / چو برق می‌پرم امشب که شهپرم تیز است
آفتاب رخش یک سحر مقابل شد / هنوز آینه مهر آتش‌انگیز است

علی به گلشن کشمیر فتنم عجب است / که هم صفیر من آنجا عندلیب تبریز است

شعله گردید تا انجمن بالا گرفت / آتش از رنگ رخت در ساغر صهبا گرفت
یکدل ابتری آید بدست از سر گرفت / ... از نی ... زخاکسار سرها گرفت
بسکه از فیض تو اضح سر بلند باشیم / صورت نقش سر ما نقش پا می‌گرفت
کی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است / از ... آینه که چشم تر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او / ...
از طالع برگشته بیابانی رسیده / ... که گرد از سر است
داغ دل خوبان ... انجمن / ... بلبل ... از چمن او
بیتابی پروانه در آغوش ... / از ... است که در انجمن او
یک عالم ... / هر حلقه که در زلف شکن در شکن او

ولہ
خمیر مایه رنگ سخن صفای دل است / زبان بریده بود هر که آشنای دل است
شهید خنجر تجرید گر تواند شد / بریدن از همه کونین خونبهای دل است

ولہ
کمالی لطف از فهم خلق تنها نیست / وگرنه پرده خلوت صفیر مشهور
نفس در آینه آهنی کند تا شیر / سخن ...

ولہ
تنگی میدان قسمت زرق اهل جوهر است / آب ... آئینه بیرون در است
آتش بیداد انجم از فشردن در دست / آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

ولہ
کدام شعله که گلبرگ پنبه زارم نیست / کدام برق که چون ابر در کنارم نیست
کدام شوخ که چشمی درخت بر دل ... / کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست

این چمن از پرتو مهتاب دولت خوش نمود است
ساغری کن که ما عیش و طرب ابهام کرد

هر دانه که ریخت قلم خاک دام سوخت
عشرت چه سگند دل آتش گرفته را

دل از خیال رخت کارگاه حیرانی است
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن

جان چو از غفلت آید جسم را بر هم شکست
مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون

از سخن یار را دماغ دگر است
سوختم از عشق آهی بر نخاست

چرخ سیلی خورده طوفان استغنای ماست
از دل شکست آهی گر سبوی باده

یکشهر تا شیر در سر جا دل غم پیشه را
جلوه گاه بیقراری در زمین یکیست

کارم از طغیان ناکامی به سامان گشته است
چون کامل که می گیرد هلال از کاستن

گردش کوی دوست هم نشانه ایست
صید بکه شد اسیر تو گردش دگر است

در جیب تهیدستی ما فیض هنر است
رعنائی تن بخاک نشود بعد فنا هم

خیال هستی و صال یار هم سوخت
خیال بیکسی چون فانیا دشمن داد

وله
تهنیت گل که دوام جامی بهار کباده است
می نخورد چنانکه بیخواهد دلت مستی ز ماست

وله
راهم نگشت خرمن هستی تمام سوخت
چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

وله
از نفس سینه ریشم نگاه قسم یا بی است
چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است

وله
طفل را گهواره زندان است چون از خواب جست
جوش غم من سبو را کاسه سر را شکست

وله
چون صدف مغز سر ما گوهر است
دود این آتش همه خاکستر است

وله
در غبار شب نو نقش نیست یا ما
جاده هر جا ناله سوری بود صحرای ماست

وله
زخم نشتر تا رگ سنگ
نخل ما چون برق در ابر بهار

وله
ای در حسنت بیقراری گشته است
سینه از تو سراپا ملک سلیمان گشته است
دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

وله
آدم مسجده گاه محبت بهانه ایست
داغم از صفای حسن تو آئینه خانه است

وله
تهنیت درین بحر دلی آب گهر است
مردم ز شوق آئینه در پیش نظر است
خندان شد دیده گل جوش نو بهار سوخت
بجای شمع دل را آتش سوخت

گلشن چو من طپیده شهیدگاه کیست — گل سپر درد قبا چمن دادخواه کیست
دیگر عتاب کرده بقتل که سینه دود — چین جبین بیرق لشکر گیاه کیست

وله
دل که نقش دو جهان جلوه نیرنگی اوست — از پی تاب بملک در قفس تنگی اوست
سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند — رنگها آینه چهره بیرنگی اوست

وله
در سجده خو اسیر ام اما دلم نخجیر اوست — مشت خاک من بنور آباج گاه تیر اوست
هر چه می آید بسر از دوست میدانیم ما — آسمان هم از کواکب بسته زنجیر اوست

وله
ای پر ز لب لعل تو پیمانه یاقوت — جان باخته شمع تو پروانه یاقوت
بالد بخود از سختی ایام هنرور — آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت

وله
بسکه میسوزد چو شمع مغز جان زیر پوست — گشته چون فانوس روشن استخوان زیر پوست
شد بسنگ سینه مغز استخوان من کبود — بسکه خوردم سنگ بیدادش نهان زیر پوست

وله
دانه پاش کشت رحمت دیده گریان ماست — دست هم سوده ببرق خرمن عصیان ماست
برنمی دارد لباس عاریت طبع غیور — جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

وله
آغاز فنا جلوه بیحاصل بود ماست — گردره عمر گذاران صبح سجود ماست
در سجده که عشق خمیدن ز ادب نیست — چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود ماست

وله
گردنش شکن قلندر بهر که بدخواه من است — باز چین ای برق هر خاری که در راه من است
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام — طره مشکین او و آه سحرگاه من است

وله
بهره بردار فقیری از توانگر مشکل است — مهر گردد خرمن گوهر فتد بیحاصل است
میتوان نامش شنیدن از طپیدنهای دلم — همچو تار سبحه بیداری زبانم در دل است

وله
چون شمع سلسله اشک ما ز دل بسته است — طناب خیمه این سپر از رگ دریاست
دل شکسته من بود محتسب سپید — که گر شراب نخوردی قدح شکسته چراست
کوچه رسوائی هستان تماشا کردنی است — چاکها دارد دلم بند قبا وا کردنی است

آفتابی هست در چشمم ز دیده پنهان سپرست   آن پری بی پرده میباشد تماشا کردنیست

وله

مشعل دیدهٔ گردان دل افروخته است   آتش قافلهٔ ما نفس سوخته است

در برو بند اگر مطلبی نیست حلال   مرغ بسمل خورش یار نظر دوخته است

وله

مشعل دولت بیدار بر افروخته است   هر که چون برق درین راه نفس سوخته است

زخم بیتابی دل ضعف بهم آرد   برق چاک جگر از رشتهٔ تن دوخته است

وله

عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست   بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صد چاک نیست

سر بسته اند گرد دو مانع آواز کوه   کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

وله

غیر خاموشی طلسم گنجهای راز نیست   گفتگوی خفته را جز خاموشی آواز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است   توشهٔ شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

وله

در دل خیال آن مژهٔ تیز تا گذشت   از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت

موج بلند داشت ز خمیازه کمان   یکقطره آب تیر تو در سینه ها گذشت

رخ نمودی ز حیرت نظرم بیکار است   اشک بر چهرهٔ من آینهٔ دیوار است

از گلستان تو هر صبح صبا معزول است   گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است

وله

عرق آلوده به بزم آمد و مهتاب نشست   آنقدر سوخت نزاکت که مهتاب نشست

انفعال گنه از سنگ نخیزد عجب است   شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

وله

مبارک باد و میمون تیغ عنایتهای سلطانت   دل قدر ناشناسان را دهد دست آموز احسانت

زبان عشق می فهمی حدیث ناز تا بشنیدی   خط عفو گنهگاران بود بسم الله دیوانت

رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است   خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است

نه همه دل به نگاهی که دل از خود ببرد   یوسف آنست که در پردهٔ زلیخای خود است

وله

بیفایده چون بوی گل از من نفسی نیست   خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

وله

دل طائر قدس است تجرد سفر اوست   بر هم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

ای عالم غیب ۱۲

دلم ز شوخی آن حسن بیحجاب شکست | ولہ | چو صبح شیشه ام از خنده شراب شکست
پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت | ولہ | دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه بست
بچشم آبله تا گریستن خاست | ولہ | کہ رشتهٔ مژه ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

نقش بست از حیرت رخسار تو در آب موج | ولہ | پشت دیوار ساحل ماند چون گرداب موج
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار | از کنار بحر بیرون تخته چون سیماب موج
جلوهٔ معشوق سازد آب را آتش عنان | اضطراب عاشق آرد بی سبب مهتاب موج

برای آب گهر [illegible] موج | ولہ | کہ همچو مار سیاهم گزید ماهی موج
بیا ز شیشه دلان باش جمع کن دل را | در آب آئینه خوابیده پشت ماهی موج
دلم ز دیده بدنبال اشک آزرده | محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج

دیگر

ز گریه دامن دل بسته ام بدامن موج | نهاده ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد | که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمد آن آئینه سیما در کنارم همچو صبح | پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در پیری بهم آغوش من | شد کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح
من بچشم خود در آغوش تماشا کرده ام | مینماید حال من آئینه وارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته است | آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب بی رنگ بود | زنگی که زد بجانب دل گرد سنگ بود
در دل طپش ز جوش خیال تو ره نیافت | آئینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

گر در رهت به رنگ شفق فوج بسمل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پر است

امروز با دل که حالت بجنگ بود
این خنجر غلاف نشین بی‌درنگ بود
با آنکه عشق را به کمان یکخدنگ بود

دیگر

دل زخمی یکبادیه خارست ببینید
ذرات جهان آئینهٔ جلوهٔ یاراند
این سبزهٔ نازک زلب جوی چه خاست
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
این سبزهٔ لبریز طراوت چمن اوست
خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت

تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید
یک صید بصد دام شکار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافلهٔ ناله چه بار است ببینید
هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید
در دیدهٔ ما جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه‌ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتیم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز نماند
عمر هر چند که بسیار تنک راحت تر
رنگ این بکده از گرمی دل ریخته‌اند

وحشتم گشت که آئینه نازم کردند
آتشی بود دل صرف گدازم کردند
خواب که حاصل شبها درازم کردند
سوختن بود که بی‌نیازم کردند

عکس در جلوه که یکتائی معشوق نبود
به چه تقریب علی آئینه سازم کردند

جمشید هر جا هر چه بظهور آمد
بس از نو ما خبر دوست نوازم شد
ولی نیست دل که جهان روشن از تجلی او

بسوی کعبه غزالان سفر ضرور آمد
خوشم که قاصد رندان زراه دور آمد
چراغ خانهٔ ما هم ز کوه طور آمد

میان آب حیات و سخن تفاوتهاست | گزین نسیم گل روح پرفتوح آمد
مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی | ز هر قدم که بریدیم راه دور آمد

دیگر

به محفلی که حریفان به یاد حق مستند | نفس کشی و چو آئینه بر تو در بستند
زمین نگارخانهٔ آئینه ست چرخ بلند | فتادگی به کف آور که سرکشان پستند
هنوز خواب خیال جهانیان باقیست | گمان مبر که ازین قوم مژگان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق | دلی به آئینه پهلو نزد که نشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند | بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبهٔ دل خستگان که همچو هلال | ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز روی نسخهٔ نقاش صنع بی‌خبری | وگرنه ذره و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

خشت‌ها شوخی ز عشق بیقرارم کرده اند | شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده اند
نیست دامن از غبار صید آزادم تهی | وحشی بوی گلم صید جانشکارم کرده اند
نخل همت ریشه‌ای از آب این گلشن نخورد | همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس | بر هم رسم خرده را پرده دارم کرده اند
سینه‌ام پر جوش میلرزد چو موج از جوش دل | سنگسار گریهٔ بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پرده‌ای از شوخی آهنگ من | نذر هر دریا خروش قطره دارم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم | از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید | ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظرگرمی شوخیست دلم | این کبابیست که در حلقهٔ فتراک چکید

در دل گفتم و صحرای چمن زنج شد — خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید
سخن از عرش بدل زد نمدان آمد — این می صاف نه شیشهٔ افلاک چکید
میناب باده و گل مفت شما — خوشه شد گریهٔ تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود — ماه در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود
حیرت از کیفیت جنبش چراغان میشود — اشک جوشانم ز مژگان خوشه در تاک بود
بیتو نور کوکبم دریای ظلمت میشود — شمع محنت خانه ام در جیب تنگ چاک بود
هر که با ما زد قدح آئینه دار راز شد — شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود
چشمهٔ دل نیست گرد آلودهٔ موج دوئی — آب این آئینه چون گوهر ز صفوت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشهٔ عالم نبود — ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود
عقل از شرم جنابت نازعصمت بشکند — عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود
یاد ایامی که نام شنگ ما زنگی نبود — نیستی تنخواست غمازی کنند مبهم نبود
در دیار ما که گنج گریه اش از گوهر است — آنکه بی سرمایه تر دیدیم غیر از جسم نبود
شب که از جوش خیالش دل گذرگاه بلاست — بیخود از بهیا بال می افشاند جای کم نبود
گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشه هاست — گر نبودی چشم شب نامی بین عالم نبود
سجدهٔ بی عشق دستی بر سر خود میزند — از راه ما کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب میگردد — تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
نگاهی العطش زد خون آسوده آب میگردد — گمندی میکشاید دیده مهتاب میگردد
دلی در سینه دارم از گلستان یک ره دنازک تر — که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی اقبله چون از سیان رفتی
تهی از خویشتن هر کس که شد سیماب میگردد

نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید
درین آئینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرا چها دارم
که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

هست خواب دیده‌ام مژگان نمی بست باز ماند
آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی آنجا پر نزد
آسیا شد بال از بس پرواز ماند

سخت بی جا نواز چرخ من گشتن خودم
نغمه‌ها در پردهٔ از بی ربطی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد
سوخت آتش لب زنائی همان آواز ماند

عالم اثر دل کند حسن عشق الفتها بجاست
خون ما چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

حیف عشق هم دوئی از سینه بیرون کرده است
یکجهت آئینه‌ام از کثرت پرواز ماند

ماند ذوق سخن گر دهیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپیدنها دلم بیتاب شد
تا بخاک افتاد اشکم از چشم من سیماب شد

بدمش یاقوت لب ساز و آب باده شد
آتشی در سینه بود از تمنش آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود
طالع برگشته‌ام چشم ترم گرداب شد

تازه گه دید این دل افسرده‌ام از داغ عشق
از هوای شعلهٔ نخل موم ما سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه شب جوش زد
خانه‌ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغری پر تواند از دست ساقی نقاب
شمع را باید بدیدن نیز شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد

گریه شوقم بصحرا نمیکشد دیگر علی
بسکه هم در چشم تر دیدم زلال سیلاب شد

وله

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمی‌رسد — این قطره گوهر است بعمان نمی‌رسد

هرگز درون آینه عکست نمی‌رود — دوران شوخی تو بپایان نمی‌رسد

نشتر ز سبق برگ این ابر می‌زنیم — بی ناله خون دیده بمژگان نمی‌رسد

دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک — شبنم درین هوا بگلستان نمی‌رسد

چون مور جا بکنج قناعت گرفته‌ایم — دعوای ملک ما بسلیمان نمی‌رسد

وله

عشق تند از چاره و تدبیر افزون می‌شود — خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک سرگشتگان را بعد ازین آرام ده — شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود

حسب حال چشم خونین است مکتوب ما — بال مرغ نامه‌بر ترسم درین تر شود

شرم هستی برنتابد عاشق گم کرده سر — شمع را تا زنده گردد

بیقراری می‌نشیند دل بیتاب را — ز آتش روی تو

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر — بی نیاز از بحر گردد

وله

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود — چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

اختیار شهر و صحرا داشت از نقص جنون — ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

جوهر اهل سبک پیمانه می‌یافتیم — دیدهٔ جوهرشناس ما همین پیمانه بود

شیر بد از ساده لوحیها دل از غوغای شهر — سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود

از نصیحتهای ناصح بیخبر گشته‌ایم — این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگریختیم — اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عربده با من دارد — شیشهٔ شوق من آهنگ پریدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز — غنچهٔ لعل چه پروای شکفتن دارد

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد — قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

بیتر او در سوادش همه لطف سخن او
دیده از پرتو روتیو تجلی گاه ست
دل بی برگ مرا شکوه ندان عبث است

مصحف ... بی سبب ما خطار وشن دارد
ثمری از شجر طور بدامن دارد
مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعله زجبهه برق
نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو مرا شمع نظر بود
رنگ همه رنگ نداری ... لالی
هست که می بینم و نشناختمش
با گرم گذشتیم
دیدیم نقابی

در کلبه ام از روشنی گر سحر بود
عکس تو در آئینه هم شیر و شکر بود
در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
عیبی که زکوری بنظر دیدیم هنر بود

دیگر

ندانم آن می حسرت شکن بجام که بود
بغل چو برق کشادم وداع جان کردم
هزار بار پر و بال تحیر در پرواز
به پیش چشم آمد از خود گذشتیم فرستم
ز تیره روزی ما چشم مهر آید
هزار سال طپیدیم ز رسیدن ... نیست
ز خود گذشته غزالی در بیابان نیست
صافی دل از خیال غیر زایل می‌شود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل می‌شود
نغمهٔ بزم محبت ... نیست

جنون بصید دل آمد پی ام که بود
شرار سنگیم آئینه خرام که بود
کبوتر دل ما را هوای بام که بود
کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ستاره سحر ما چراغ شام که بود
نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
دل رسیده اهل جنون بدام که بود

ولهُ

آب این آئینه گر عکسی فتد گل می‌شود
همچو ماهی می طپد چندانکه بسمل می‌شود
عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل می‌شود

میکشم از جفای دوست لیکن شکوه‌ای | چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود
گر چنین خویش میبالد ز فیض خامشی | همچو مغز پسته در کامم زبان گل میشود
گریهٔ ما خاکساران بسکه خاک آلوده است | هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

شکیم کوی تو سختی کشان دل تنگ اند | که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند
ملایمت ز تنک شیشه گر سخن است | که شیشها چو در انداختی بهم سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد | وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند
شکر لبان دل بیرحم در بغل دارند | بتان ز برون لعل و درون سنگ اند
اثر پذیر شود از دم این سخن دریاب | وگرنه آینه و آب ز اثر سنگ اند
ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن | که پختگان همه بر شکسته ز سنگ اند
نه هر دنیست شرار محبت رندان | که گر در آب نشینند آتش سنگ اند
فریب آئینه رویان و زنگار مخور | صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسید
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بر آن صنم وا میشود | جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود
دل ز مینائی درون شیشه گویا میشود | غنچه یا از طپیدن عاقبت وا میشود
میکند احیاء جان هر که مسیحا شد ز دل | طفل گر نادیده میگوید مسیحا میشود
نیست جا در سینهای صاف رنگ کینه را | گرد از آتش تهی سنگی که مینا میشود
اوج غرتها بقربان سر افتادگی | هر که خود را از فلک انداخت بر پا می شود
مستی ما نشئه دارد تماشا گر دو نیست | آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود
عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود | ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نبود

شب که جوش انجمن محو خیالت بود دل — شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت گم بود — سبزه پر بال نیفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرده علی نرگس کافر مژه

که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد — بود آئینه بحر آنجا که غواص ایمن گهر یابد

بود از کوری اهل جهان تاریکی از چشم — چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد

محبت جاده دارد که بیرنگی بود رنگش — سمندر زین بیابان شعله و طوطی شکر یابد

نمیگوید کسی یاد دیده ام پیغام دیدارش — مبادا این قیامت پاره یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود — دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود

دل عجب [illegible] بیابد عالمی گر وا شود — قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود

گرده [illegible] کرد ام را روز و شب آئینه است — گر شبی بیدار باشم روز ناپیدا شود

[illegible] شمع کشته گرد در دماغ — هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

این شعر شاید برای تفنن مضمون گفته — و الا مصرع ثانی نقیضه مصرع اول

دیگر

شب که از بوی دماغ بلبلان آن شور بود — خنده گل چون چکید پیمانه ها [illegible] بود

میرسد شبنم بخورشید از نمای [illegible] نشستن — تا دل از مستی [illegible] داشت منزل دور بود

بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند — مجمر بزم حریفان خوشه انگور بود

جلوه حسن محبت [illegible] تحسین [illegible] است — تا نفس میسوخت سوزی آتشی در طور بود

دیگر

حسن یار از پرده شوقم نمایان میشود — معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود

میچکد از رنگ گل ز شرمم میپرد — چون بباغ آئی چمن یکسر [illegible] گریان

چمن بی آبی که میدمد ز نفس درنگ جا	در غبار کلبهٔ من شمع پنهان میشود
مینماید آسمان خلوت آئینه بیست	از صفا دادن صبح دل نمایان میشود

دیگر

برق تازان فنا چون که دل بستند	چون شرر نفس سوخته محمل بستند
تو بهار الفس با رسیدن بست رد	بیخبر دیر رسیدی که منزل بستند
دل ببینی و مجالست که از خود نرود	باخبر باش که آئینه مقابل بستند
بی نیاز آنکه ز بی برگی خود سیر نشد	خوشه چینی ست که از جلوه محصل بستند

ولِه

بیحاصلان که خانه بسیلاب داده اند	فرش کتان بغارت مهتاب داده اند
گردون به نیم قطره مروت نصیب نیست	چون شیشه اگر از خود دم آب داده اند
تا ز اینقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست	این تحفه
دیگر ز نارسائی امید یا بس است	این بیت

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد	شکست رنگ گل در شاخ شبنم تا تیر خواهد کرد
من از حیرانی روی تو اول نظر گفتیم	که عکس خویش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
ز شوخی گر نگیرد جا چنین بشکست در عشقش	طپید نهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در سینه یاسی و یا ندم بند استم
که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد	که چون طاوس بالم بیرنگی در قفس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختنها شد	چرا آتش همچنان آئینه در پیش نفس دارد
ز نقش نامی طراز دکان رواتها شهرت عنقا	خموشی چون جرس ... دارد
هوای گلشن هستی شگفتن برنمی تابد	نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

شور ریز دشت زهم عشق جهان پیدا شد
شیشه‌های دل ما بسکه شکستند بتان
می طپید جوهر آئینه چو طوطی به قفس
عشق ابلیست که از قالب خاکی شد

ولہ

خامشی پرده بر انداخت بیان پیدا شد
در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
آن شکرلب که بجا خنده زبان پیدا شد
حسن شرمیست که از خلوت جان پیدا شد

دیگر

خجالتی است که در گفتگو نمی آید
برنگ شعله جواله گرد خود گردم
جراحت دل مشتاق از نگاه بهم
حباب پیش کند کاسه پر سر دریا

نفس به سینه من بی وضو نمی آید
سرم به صحبت هر خس فرو نمی آید
ز رشته خط ساغر رفو نمی آید
طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

تا محرم شود
چون مقصد صید پری کمانش خم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست

آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
دام ماهی‌ها الان اضطراب رم شود
آب این گوهر اگر در سینه گیری کم شود

دیگر

دل به آغوش تو چون بی اختیارم میکشد
قطره‌های خونم از شوق شهادت میشوند
استخوانم خاک شد لیکن چو لعل از کان

برق سان بیتابی دل در کنارم میکشد
قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد
تیشه عشقش دل از سنگ مزارم میکشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان ولی
ناخن دخل بیجا از سینه خارم میکشد

مرا ترک طلب سایه صاحب کلاهی شد
چه بجکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد
بپای آرزوی تشنه کامان تیغ بیداد
که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد | ولہ | برد از هر دو جهان بر و پروازم داد
محو گشتم که شدم آینهٔ تمکینش | | به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
سینه‌ای دید که بی برگیم آواره شود | | جگر لعل گر و چشم گهر سازم داد

ولہ

دین و دنیا که بر آئینهٔ همت زنگ اند | گر فراموش شود از دل ما بیرنگ اند
سیر افلاک به پا مردی خود ممکن نیست | کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند
دوش ترسیدم که درین هفت سپر خنده نبود | نیزه بازان فغانم بفلک در جنگ اند

ولہ

شکست رنگ بیکار گرد در استخوانم شد | بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتابم شد
رسیدن هم نکردن اختراعی سیلم دارد | که شد از دیده‌ام پنهان ولی آشوب جانم شد
خموشی انگشت در زیر نگینم شعر عالم را | کشیدم ناله و هر خار این صحرا رکابم شد

دیگر

ناله هرجا اثری در ره پرواز دهد | چون صدا کوه زهر جا خبر دوراز دهد
ساقی از طرز ملامت زدگان غفلت نیست | قدحی چند بگو تا بیدل نغمه از دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست | صافی آئینه چون صبح بپرداز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند | آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است | نفس سوخته بود که پنهان کردند
سوز دل کم نشد از وعده فراموشی چند | همچو شمعم نمک دیده گریان کردند

دیگر

بسکه لبریز حیا چشم فسون باز تو بود | زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده‌ام | هر که با ما سر مستی کرد همان ناز تو بود
جز هم تحفهٔ شهید بلی راز حم ذوا می آید | نغمهٔ اهل محبت همه از ساز تو بود

نفس گرفتم و خوبان بلا متهم کردند | خمیر مایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت چمن نصیبم بود | که پاره پاره ز زخم ندامتم کردند
حریف منع گناه هم اجل نمیگیرد | چه شد که خاتمهٔ نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان و گل شیدا شدند | نونهالان گردباد این صحرا شدند
سوسن کافر نمیدانند چه رنگ یکدیگر | ارغوان زادان جدا از قید یکتا شدند
فیض ما از باب عالم را برابر میرسد | عارفان جمع آیند چو گل از بیش و کم تنها شدند

دیگر

سینهٔ ابر از غم شد سنگسار را چه شد | زعفران را سهیست گلشن لاله کار را چه شد
در چمن گر نیست ساغر بکف استاده است | کس نمی آید بگلشن میگسار را چه شد
حسن سرآفت بود هر دانه در خرمنم | برق گر زین حشمت خود بار را چه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد | وله | بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
سبحه شد میهمان سیل ویرانه ام | سور جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
اینک از گنجی زمین ... | ای خرابی باد پایت سیاهت را چه شد

دیگر

شهید چین تیغ ظالم تجلّی طورها دارد | سر انگشت نگه شمشیر و بند دل شورها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم | که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز رنگ شاه بدین لنتی دارد نمیدانی | وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می‌شکند آه چون بلند شود | ز پیچ و تاب خود این قد گر کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد | سر چراغ بامداد کس بلند شود

نقاب آتش حسن ستاره سوز آر — که مجمر آینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب می آید — گداختم ز نگاه گل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بطاقتی بمیدانند — سرم به زانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط خم آمد درین بهار بجوش — پیاله رقص کنان چون حباب می آید

ولـه

چشم نابینای من از حسن روشن میشود — در چراغ دیده ام برق روغن میشود
در دل روشن ضمیران دشمنی آبا زنیست — سینه را پاک از کدورت کن که چون گلشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت بی نیاز — رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

ولـه

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد — تار اشکم صرف چاک پرده دیدار شد
هر که او در همت والا نجائی میرسد — رفته رفته شیشه را ...
همرها چون صبح در یک دم دل انجام یافت — این چه خواب ... ... چمن بیدار شد

ولـه

سر بسر هوس تیغ شهادت دارد — مغز دیوانه ما شهپر همت دارد
پرسید از بس ستم از غیش جفا ها کسی — چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
ای رگ جان بهار آینه سبزه چیست — خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروختم دیوانه شد — در رگ خارا شرر بال و پر پروانه شد
محتسب آسوده مستان خراب افتاده اند — مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد
از جلای تیغ جا مسد شعر یار رونق گرفت — خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

دیگر

بسکه بی شربت دل محفل نشینان تنگ بود — شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
سبزه مین اندر خنت ما را عاقبت گشت کمال — بیختگیهای ثمر در شیشه با سنگ بود

بار دنیا بر نمی تابد دل آزادگان — از برای عکس آئینه غبار رنگ بود

پیر هم بی بهره ز پرواز طیر انجم بوس باشد — چو ماهی جا ز جا سینه خویشم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفائی دل شود پیدا — به بین آئینه داغ از گرمی دِ نفس باشد

دلم در آرزوی لعل سیراب خون گردید — درون سینه ام چون شیشه مفرح می نفس باشد

ولہ

گو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند — بر اسیران بگشایم در زندانی چند

چاکها در دل خون گشته من پنهانست — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

تا و چیدند و بلبل همه شب حسب سیم — چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

ولہ

دوش در خلوت دل جام سر شیشم دادند — مهر کردند زبان من گوشم دادند

تکیه بر خود مکن این راه نکو — لغزش با مددی کرد که دوشم دادند

ولہ

غصه بجانم دادند — در ظلمت شب آب بقایم دادند

از داغ دو ... امان کردند — بر عالم دیدار براتم دادند

ولہ

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کنند — شبنم گل زخمی چشم بیدادم کنند

آشیان گم کرده چون من تنها نیند — سخت بیرحم است تیر سیم آزادم کنند

ولہ

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئه نایافت سها بخشید به — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

میتوان کم دن از خشتین لالزار — گرد هستی می نشاند گریه ابر بهار

صلح کن با دشمن از کینه اش ایمن نشین — سنگ را تا نشکنی بیرون نمی آید شرار

شیشه گردون ز صهبای وفا تهی — میتوان خو کرد چون گرد اشک با

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته — لقمهای چرب دونان ابر و نان اگر

نیست آئین تو اصلح در بزرگان جهان ❊ سخت نا رامند و سرکش این خرابی پیشیار

دور دور اعتبار مردم دانش است ❊ گر نمیز آسمان نیست سخن اعتبار

آخر شب بی بیدن امید شرم کاستن ❊ خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار

در نمکدان گرچه الکب سخنوران سوده است ❊ دل سخنوران چرخ مهمان کرشه بندی

از زبان شکوه ما شکر میریزد علی
گفتگوی یاد دستار در رنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار ❊ زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار تهنیت آمد برگ طبیدن دل ❊ چنین چمانه که گل کرد مژده دیدار

چه سحر کردند انم که بخت گردش ❊ بجیب دوست عبیر بخشیم غبار

علی سخن حقایق نشان بکرسیاد
ایاغ و شاهد و ساقی که سر خوشم بخمار

ای شان حیدری بچمن ازین آشکار ❊ نام تو در سر دکنند کار ذوالفقار

دشمن کش جهان و یکاد و دست تو ❊ فتح و ظفر و نجیبی هستند در قطار

تسخیر دوستان آگهی بنود ده ❊ ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده ❊ ای طائران عرش خدنگ تو آشکار

تیر هم که دل زدی آفت شهود کند ❊ آن دل که برده ز دل من بکن سپار

یاران چند در فن خود مشتی خود دانند ❊ این جمع را بیک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

یار از آغوش دل سحو شد و دورم ❊ صد تجلی ساقی بزم آشنا مخمورم

لیک ترا ای گریه یک دمی ام کرده ❊ میکند کاشانه رنگین آتش جلوه هم

شوخی بویش صبا را از طپیدن گرم کرد | دامن دارد در غبار سینه تا سوزم هنوز
شیشه دل رفت از دستم نمیدانم چه شد | بزم لبریز است از فریاد مخمورم هنوز
نیست بی رنگ جگر مژگان این چشم سفید | می چکد خون گل از نیش زنبورم هنوز
باده پیمانه ریز لاله از جام من است | کوچه گرد ریشه تاکست انگورم هنوز
انتقام از خوابان قیامت شد تمام | میفشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
نیست بیرون یکعنان از قبضه فرمان عشق | بال چون پروانه‌ام بازست مجبورم هنوز
نقش چینی خانه بود از شکستن بسته اند | در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز
زاهدان چیدند گل از حسن بهشت | جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز
چاک پیرهن شبنم بر پاکی من زد | یوسفم رسوای عالم گشت مستورم هنوز
دولت پاینده فقر از ملک جم پاینده تر | سیل خالی میرود از خانه معمورم هنوز
در سفر چون رنگ رو انجم گرد | از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز
عمرها شد تا چو شهد از موم در افتاده‌ام | میخلد در پرده دل نیش زنبورم هنوز
شرمنده باشند در تاریکی بخت خودم | رد شد از من چشم آفاق است نورم هنوز
رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح | خاک بر سر میفشاند شام دیجورم هنوز

ای شام تاریک من از صبح بهم پرش شده

دیگر

صبح هستی با فنا چون شیشه دل لالان هنوز | شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان هنوز
پیرهن پیرهن زخم است در اندام من | شوق میسازد مرا چون بوی گل عریان هنوز
طرز رفتار قدش ندر تماشا کرد و رفت | میچکد از نگه آلوده از مژگان هنوز
شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است | دل میکند در سینه‌ام سامان هنوز

دیگر

علم بی‌همی آمده بسیار و ریا دارم هنوز | جامه بر بالای همه ارزی عریانی هنوز

از غبار کینه در خاک است دایم مرده ات — این هیولای عدم از زنده سیمابی هنوز
آفتاب زیر تو خویش است دایم در حجاب — آشکارا کرده خود را و نهانی هنوز
جلوه گر کردی که از شوخی نگه محروم ماند — عینک چشم تماشا شیشهٔ حیرانی هنوز

وله

مرده ام اما نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز
از دلم یکشب خیال چشم جادوئی گذشت — در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

وله

بی تو آتش میتراود از دل تنگم هنوز — میپرد چون شمع از راه نظر رنگم هنوز
از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد — میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز
حلقهٔ بزمم از صفای رخت آئینه شد — ای بسعی نمود رخ از دل تنگم هنوز

وله

خون دل میجوشد از لوح مزارم هنوز — میکند مشق از شگفتن ها بهارم هنوز
یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود — میجهد چون برق آتش از کنارم هنوز

وله

بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز — خون روانست ز مژگان چو رگ خواب هنوز
شب مهتابم که با تو مقابل شده است — صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز

وله

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز — ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است — سایهٔ گل نمیشود از سر من جدا هنوز

وله

تارها بگسست من در پرده سازم هنوز — شد نفس از سینه ام بیرون خموش آوازم هنوز
گو دماغی تا پرافشانی بوجد آرد دلم — عرش می آید باستقبال پروازم هنوز

وله

گشتم هلاک و دل طپش آشنا هنوز — گرد خرامیم نه نشسته ز پا هنوز
پیری شگوفه کرد و اجل شد ثمر فشان — صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

وله

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز — برون نیامده از خانه آفتاب هنوز
جواب نامهٔ عاشق کجا رقم سازد — دل طپیدهٔ عاشق نگشته آب هنوز
تنم گداخت ولی جان در انتظار تست — به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا نبود خیال تو در سینه ام هنوز ... ولـه ... بیرون نرفت عکس آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

۱ تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس ... هر نگه گردیده بر آئینه چشمم نفس

۲ حسرتم با قیست از شوق گرفتاری بس ... آنقدر بر خویشتن بالیده ام که خالی شد قفس

۳ ره بپیمای رهنما رفتن محال آمد محال ... فیض‌ها دیدند گمراهان ز فریاد جرس

نیست آسان از چنین راهی قدم برداشتن ... آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس

۴ جز دل روشن نشیرین کاری ندیا نخواه ... موم شو تا انگبین دارد ز فانوس هوس

۵ پرده زنگار سیست مردان الهی رفت اند ... گنبد گردون نشد همطرح با آواز کس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را ... بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

۶ آفتابی بی‌خود دم ارد ز آتشش هوس ... شد نسیم سر با گو هر شد ز نکهتش هوس

خیل طاوس است فریاد که از دل بیشتر هم ... عندلیبش بی‌چمن از باغ رنگینش هوس

صد تغافل طرز دیدار زیارت میکنند ... شد رگ خویش نگاه از خواب سنگینش هوس

کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد ... دیر و مسجد بهر دیدار آن از دینش هوس

ازگداز تن همچو شمع درد با من ماند و بس ... ولـه ... چاکهای سینه ام چون گل همین ماند و بس

همچو آتش شمعی که با ما شعله اش العد انگداز ... کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

چاره تشویش سازد ... ولـه ... مومیائی از شکست موج رام است و بس

۷ عالم دل را که جنبش پرتو آئینه است ... هر نفس گرد ز میر آلوده شد و شام است و بس

در بیابانی که از سر فرق تا آرام نیست ... چشم پوشیدن بود خوشتن گام است و بس

آفت سیمای اهل جود احسان است و بس ... ولـه ... برق این خرمن صلاحی سینه آئینه است و بس

عرض حال ما توان فهمید از یک قطره اشک ... گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

از شهید عشق آن شکل پسند بهار سر — مرغ بسمل میکشید سر زیر بال اینجا سر
طرز دیدن انتظار وجد بسمل می شد — التفاتش دیده با از تغافلها سر

وله

گشته وضع خم ز طبع آزادم سر — سنگسارم میکنید وحشت فریادم سر
تیغ بر خود میکشد چون قد خوبان هوا — سوختم از کم نگاهی ها صیادم سر

وله

زبد درز و ارباب روزگار سر — گذشته ایم در ان کوچه از غبار سر
محبت است جگر ها پی ره سامانش — ببین شگوفه این باغ و از بهار سر

دیگر

خیال بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان دیدم بوقت صبحدم گلشن رنگش
بقربانش روم هر دم بقدر گردش چشمی — نمیداند زخود یکبار رفتن بی نیرنگش
غبار آلوده الفت دل زمهر آن تا — خوشا آیینه کز عکس باشد شوخ نیرنگش
شکست شیشه دل در گداز عشق و — نمیدانم که بی رحمانه الفت داد با سنگش
گره شو از پیشانی گل ناله بلبل — ببین از تنگی که رخسار او از اندیشه آهنگش

علی دارم ولی یک شهر محبوبان بقربانش
محبت بلبلی دارد که گل بیند به آهنگش

کشتیم چگونه آغوشش از تنگش — که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
قسم بپاکی عصمت قسم بدیده من — کجاست آینه کز صفا رود ز رنگش
خط بسته آن شوخ دیده نی دارد — هزار سکیده قربان نشسته رنگش
قسم بعشق که تیر خطا نشانش نیست — خوشا تدرو که شهباز سینه چنگش
تغافل آمد و مار از عیش پا بر داشت — هزار لطف بقربان شوخی خنگش
بنزاکت آن حسن آشنا ناشناس — که خون عشق چکد از شکستن رنگش

بشاه عادل ما از علی سلام رسان

دو کون نیم خیسی عیش همت تنگش

خوشا رندی اگر دیدن برق تکمیش — دو عالم گر خورد در هم نجنبیدست افسوسش
عرق شد پر تو شمع از کجا تنها چنین است این — بهر محفل که باشد خوشه تاک است فانوسش
بدر واماند دل از سیر این خلوت آرایان — سر دیری که چون شد از لب بت بانگ ناقوسش
سپر از خوبی رعنا گلستانی که من دارم — خط نیلی است بر رخسار خوبان پای طاوسش

نفس تنگ رفتار گردم غبار کوی او رستم
علی قالب تهی کردم زبس دم زدن بوسش

زالفت بسکه میباید گلو بر تیغ نخجیرش — چو برگ گل زرنگ خون نگردد پاک شمشیرش
بود نقطه مکتوب من چشم تماشایی — سواد دیده مشتاق گردم حرف تحریرش
مریدی شیخ ما می لافد اثر تمکین نمی‌داند — که از باد نفسهای پرد تا آسمان ریش
وجودی کرده اثبات خواب هستی در — چو برق از جستن خستی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد
خطا شد بارها از بیقراریهای من تیرش

چه حاجت تیر بیرون آرم از آغوش ناوک تیرش — که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش
دران صحرا که شوخیها کند سرگرم نخجیرش — گداز دیگر آتش شوخ صید از آب شمشیرش
حدیث سوز دل را نیست غیر از نامه دیگر — بخون شعله گردم پر پروانه تحریرش
بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد — اگر دیوانه خواب دیده پیداست تعبیرش
رهائی نیست ما را گر از قید طپیدنها — که طوق گردن ما شد چو با زخم شمشیرش
دل دیوانه ام پیدا در زندان طپیدن کند — اگر از پیچ و تاب خود کنم چون تیر تدبیرش

دران صحرا که شد باشست غیرت تا اسیر — تهی کرد قالبها غزالان نخجیر گیرش

جفاجویی که صحرا از تپش آهوی نخچیرش
ز بسملهای خجلت من بسیه تا بست شمشیرش

ز بخت تیره خندد آنقدر چشم وفادارم
که بندد در غلاف زخم دل زنگار شمشیرش

اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن رو
گمان این دم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من و پیوست صیادی که ساقی گره دام نا...
زهی پیمانه لبریز باشد حلقه دامش

تجرد ترک اسباب است لیکن وقتی دارد
بیک پا ایستد مرغی که در شکر دارایش

شکر لب صید بند طوطی ما در کمین دارد
که چون شاخ عسل لبریز شیرینی بود دامش

گداز بیت در طبع سحر شیرین نفس ...
در آتش سخته سوالت آن ...

چه الفت دارد این صیاد یا رب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود از تنگی موجی که مقید نیست در پایش
دل گوهر نشد خالی ز درد قطرگیهایش

لطافت میچکد از جلوهای قد رعنایش
توان دیدن چو آینه از نقش کف پایش

نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد
که میگردد بچشمم آینه آب از تماشایش

بروی آن آئینه دلبسته دارم
که بیرون باز چون زنگار عکس از تنگی جایش

کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد
که غیر از همت ما کس نمی آید ...

محال است اینکه معنی هم کند از شوخی لفظم
اگر عنقا است ... از نقش نخچیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه بر سنگ آرزوی مرغ آمالش
چو اوراق خزان دارد ز پرواز پر و بالش

کجا ... نالد ز فریاد بیمارش
که گلگون ... گوهر بود از جوش تبخالش

دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم
که باشد چون شرر ... از سنگ اطفالش

بمعراج حقیقت شیخ نقصان میرود هر ...
اگر باور ندارد از مریدان پرس احوالش

نمیدانم شهید شوخیت خاک چمن گردید | که در سیر است مانند شفق خون بیکسی بالش
بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگردد | جدا نتوان نمود از صافی آئینه تمثالش
تو ای نازک طبیعت بیدلا امید است | که چندین کاروان ناله می‌آید ز دنبالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش | نقاب او بود ابری که مهتاب است دامانش
ز شوخی برد دل از طفل تا قاضی چه الانش | که بنشیند بدامان قیامت گرد دامانش
کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمش | که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین مه عالم بر در او سجده ریز آمد | که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
در این صحرا که از شور جنونم سنگ میبارد | شکست شیشهای دل بود رنگ بیابانش
نمکدان الکب چشمم در راه تو می‌بینم | بخیالست آسمان گفتی نگشتی جیب مهتابش

دیگر

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش | که بر گرد دیده از آسیب صف‌های مژگانش
سیه چشمی که شد هر ره ام نخچیر مژگانش | ز دل هر دم تجلی میرود از سینه پیکانش
بجو مجنون وحشی مشرب آن آفتی دارد | که تنگی سینه بر جلوه لیلی بیابانش
قیامت کشته نگاهی حسن من خاک گردید | که انشوی عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان را رسیدن تا خبر بمعراج | بعزم صید چون گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت گشتن بر در طبع سازش | برنگ بوی گل از بال بر دو پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشست آهنگش | بزن نشتر که دل از دل بپرداز رگ سازش
ز جوش شحنه فریاد دل حکم نفس دارد | مگر آئینه برگیرد نقاب از جوهر رازش
صف مژگان حسرت کش بخون گشته می‌آید | تغافل یکطرف تیر ستم از جان بخشی بازش

اثر جوشان شد از اشک پشیمان ناله دارم — که سوی کاسه چینی شود در کوه آوازش

دیگر

از خرابی شد دل ویران من معمار خویش — گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش

یک چمن تمکین خود بالید از طرز خرام — سبحه ور دارد این سرو از سر رفتار خویش

پرتو مهتاب در ویرانه ام نوری نداشت — سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچو آن طفلی که طفلان بادشاهش میکنند — میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

کفر و دین هر دو بهم آرائش حسن هم اند — چون سلیمانیست زیر سبحه ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش — شده ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار — سینهٔ برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود — چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

غافل از جلوهٔ کونین بود محو رخش — میکند خواب پس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر از جهان شدم نگه از قفای خویش — چون رشته‌ها سوخته گشتم غذای خویش

رفتم ز خود که بند نقابش کشاده شد — خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود — بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد — مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب اند غزالان نگاهش — دود دل عشاق بود گرد سپاهش

تا خود صنمکیست که گیرد سر راهش — چینک شود آئینه ز تاثیر نگاهش

آئینه نظر شوخ تر از چشم غزالان — خاکستر برقیست مگر خط سیاهش

سرمایهٔ تحصیل بزرگی است تواضع — آگه شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود درد عشق درمانش — چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان هنوز می نالد — چو نغمه بسته بزیر آب داده پیکانش
کلاه سلطنت خسروان بجست بدار — نمیزند اگر پشت پا فقیر آتشش

دیگر

صبا ز طرز خرامش رسید محو آنچنان مدهوشش — که می زد برگ گلگشت چمن مهتاب بر دوشش
به تیر انداز ناوکها ز خطا گرد میماند — نگاهی جانب بالا ز دیدن شد فراموشش
کنار پاکتر ز آئینه دارد جبههٔ عشقم — که آن سر بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

دیگر

من و وحشی که عکسش هم ندارد تاب دیدارش — چو شبنم چیند از آئینه هم خورشید رخسارش
قیامت جلوه یاری که من گشتم گرفتارش — کند قالب تهی چون شیشه سر از طرز رفتارش
ز جوش بید ما عندلیبی هم زبان خواهم — که باشد سایهٔ مژگان خم لب آلوده منقارش
من و مستی که خون می زند چشم نگارش — وله — چو حرف خفیه باشد بی صدا فریاد بیمارش
من و طفلی که حاصل سوز باشد برق بیدارش — نگه محرم بر گرد شوخیهای رفتارش
درین وحشت سر از رخنه دیوار ویرانه دارم — که از بهر شکار سیلها دامست دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه بر ای دل دگر امید مدار — که طوف آن در و باست حلقهٔ دامش
میوش دیده رسد از خواب وقت سحر — نصیبه گیر ز فیض بنفشه بادامش
بشوخی سخن آواره ام ز کشور خویش — وله — صدف جدای وطن میشود بگوهر خویش
بود مجسم هنر جلوه تنگ عیشی من — گره چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش

با ضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش	چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای برزخ دمید دم صرا سر روز	چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از گشته ناموس ننگ خویش		رفتم بعالمی که نیابم بجنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست	وله	این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش
ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش		نشان آبله ماند از عرق بر رخسارش
بهمی که ز شوقت دل طپان دارد		هزار پاره بود همچو موج زنارش
بسکه نظاره رنگیست گل رخسارش	وله	گردد آئینه گلستان ز دم سحارش
صفای آئینه مهتاب بیکسیر شود		هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
شوخی که ز بیتابی حسیست قرارش	وله	دامان همین بر کنند خون شکارش
هر قطره باران شده فانوس چراغی		گردید گر ابر بهار آئینه دارش

دیگر

من طفلی که شوخیها بود گهواره خوابش	نگنجد در کنار مهر در عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی تا راهم نمیخوابد	گر آواز شکست دل بود افسانه خوابش

دیگر

نگاه گرم سیه دستیست بر آئینه رویش	نفس در دیده میخندد سحر پیوسته در کویش
خیال دشمنی اجرن از تو نشستن کن	که در هر گام می بستد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که رهزن نیست [illegible]		بود پهلوی خالی کرده شیر از کمین [illegible]
دل غمدیده دارم مپرس از گرد کلفتها	وله	صدا دارد که چون گلدسته سنگینی [illegible]
بدل زخمی نهان دارم که ناسور است [illegible]		بپهلوی [illegible] پای گل کردم [illegible]

دلی دارم که باشد نالهٔ شمع حیرت بادش / چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش

غزالی کز تماشایش نفس در سینه میدزدم / برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

وله

غوطه در خون میخورد از خونبهای خویش / زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش

وله

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش / کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش

وله

از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش / خود در لباس [illegible] کشد در کنار خویش

وله

خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش / چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش

وله

خوشا رندی که از مستی بمی خفت بود در آغوش / ز دریا سر برآید گر بغلتد از بود در جامش

وله

من و مستی که چکید سرنوشتم ز سیهش / داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

ای سوخته و سیاه ۱۲

دیگر

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش / صبح پیری آب رو میزند بیدار باش

وله

نغمه تنگ شیشه مغز سرم از بس واخورد جوش / رنگ میریزد دبستان شیشهٔ ساعت بگوش

وله

قد گلگون قبا و شاخ گل نمی ماند / مگر از جان من خواست این فواره آتش

وله

شهید شوخی او را تو از نسبت بخاک / هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع / صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است / سیل بر پا میکند در انجمن دیوار شمع

میروم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست / بر نمیخیزد صدای پایی از رفتار شمع

ردیف قاف

میرسد آخر بکنه خویش پیمای عشق / جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق

عارفان اند در هر پردهٔ دل عالمی / طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

بی‌طپیدن دل نپرم با آنکه گردیدم هلاک | مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک
بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب اجابت | استخوانم شد برنگ ماهی چاک چاک
عاشقانه چهرهٔ کاهی هست اکسیر بقا | چون طلا اکسیر نگاه پیکرم در زیر خاک
اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا | شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوابناک
جلوه گر باشد خیالش از فراز سینه‌ام | پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک
عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده‌اند | خانهٔ تاریک میسازد بچشم دیده نمناک
در تحیرم گشته شوق ته آرام نیست | خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

دیگر

تا بکی خواهی زدن شیشهٔ امیدم بسنگ | آنقدر گردی پریشانم که عالم گشت تنگ
تا توانی گوشه گیر از عشق خصم ضعیف | موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ
از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگزیر | بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

دیگر

بکوه چون دل دیوانه‌ام کند آهنگ | شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ
زخون گرم بود در شناخت دل تنگ | چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ
کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد | که اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

دیگر

کشتی دل از غبار هوس نسازد پاک | چرا آتش ته خاکستر است نده بخاک
ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم | فرو رود در زمین سایه‌ام چو آب بخاک

وله

عارفست دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک | آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای نازروی گل
مانند رنگ آئینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود
شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل بنو بهار کند ترک آشیان
آتش فروز خانه خزانست خوی گل

از رشته سرشک دل چاک دوختم
گز دم بتار بخیه شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشمه آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل
چون لاله داغها شده پیدا ز روی گل

گم کرده گل بفکر تو بسکه خویش را
مرغ چمن بنا کند جستجوی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خط جهان
کز هم گسسته سلسله شاخ و بوی گل

امروز عکس خویش در آئینه دیده
تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

دیگر

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل
رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل

وقت ایام طرب بهر گل آید بر باد
سبزه گردیست برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه نشگفته درین باغ ندید
شاخ چون پیشه دو نیم است ز خندیدن گل

یک بوسه است از لب تو آرزوی دل
این آب خشک باز روان کن بجوی دل

عینک پیش دیده روشن بود حجاب
در بستن است چشم گشودن بروی دل

از جوش ناله آئینه بیقرار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم
چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم

زبس لبریز الفت گشته اجزای وجود من
بهر جا میروم چون آب سیرابی گلشن دارم

حدیث عارفان تصویر هستی صحو میسازد
سخنور دلی بیازم که داز آمیزش دنیا

سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم
ندارد گر چراغی خانه من سوختن دارم

علی تا نفس در سینه مسیحا نمی یابم
ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم
چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم

دلی دارم جواهر خانه اشکست تحویلش
که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم

پر است آورده ام از راز بسیارم چه میپرسی
همه تصویر معشوق است قرآنی که من دارم

بهمان تنگ است بر من فسحت سامان بود
رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم

نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را
نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم

همه جرم محبت خانه زادان فیضها دارد
گلستانی کند دوزخ ز دامانی که من دارم

علی من می شناسم این که من دادن حکمت را
فلاطون آه اگر سید یونانی که من دارم

بلاگردان حق لانت دل دیوانه دارم
بیا ای سیل پا انداز غارت خانه دارم

پریشانی نمیداند سید مردان چه میباشد
بهر محفل که شمعی هست من پروانه دارم

جنون گل کردن مجنون نگه ناکردنی
ز هر پروانه در زیر لب افسانه دارم

گره اگر دن بایست آسمان چشم یار است این
ز سامان منیست خالی بر نیسانی دانه دارم

گریبان چاک دامن چاک دل مشاطه ناز است
پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

دیگر

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم
سبکرو همچو باز شهپر پریدن آرزو دارم

نمیگوید معبر خواب پایم را چرا تعبیر
که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم | باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم
چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت | بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم
دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم | گلی از باغ آتش بار چیدن آرزو دارم
بکوثر تر نسازم لب شراب تندی باید | عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم
برنگ شعلهٔ جواله تاکی گرد خود گردم | چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم
هنوزم آرزوی تیغ قاتل زندگی با | چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم
درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد | که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق تو آن نکهت رنگ تسخیرم | چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم
خدنگهای چو نفس در دل کمانش سوخت | هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم
ز خار خار محبت دگر چه می پرسی | بسینه هست دل چاک پنجه شیرم
حریف چشم اندیشه مصور نیست | نگشتند ز رنگ پریده تصویرم
فلک بعالم ویرانیم غباری نیست | شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

دیگر

خلعتی غیر از گرفتاری نپوشید در برم | حلقهای دام میروید چو طاوس از پرم
یکجهان دریست پنهان در دل غم پرورم | بحر را در خود فرو برد است تاب گوهرم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش | در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم
در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند | همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم
بسکه عشقت سوخت با صد دیده گریان مرا | میتوان کردن خمیر از خاکسترم

دیگر

شورشی افتاد از شوق تو امشب در سرم | ریخت از جوش طپیدن رنگ و از آرام

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم
چشمهٔ آئینه خالی میکند خاکسترم

حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود
شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم

نشتر آهی بدستم داد شوق گریه‌ئی
همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

یک چمن وا ز چون طاوس دارم آرزو
حلقه‌های دام وا زبس گره شد در برم

دیگر

زهم زد جلوه کز غیر بی آهنگ گردیدم
چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم
فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم
ز قیمت ناشناسیها گره در سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا
گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها
بخود بالید قدرم اینقدر تا تنگ گردیدم

دیگر

جلوه سامان بیکسی طرز تغافل دیده‌ام
بیکسانی صد تغافل ای غنچهٔ گل دیده‌ام

خندهٔ گل قهقه از فریاد بلبل میزند
آتشی در کاروان نالهٔ بلبل دیده‌ام

سنگ شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت
اینقدر با در قدح نوشان تحمل دیده‌ام

اینچنان [illegible] چون دمی افکند مست
بزم بینیازی اهل توکل دیده‌ام

نیست بی بنیاد راه از خود تهی گردیدن
میتوان گر [illegible] زین دریا گذر بی پل دیده‌ام

دیگر

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام
بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام

در تب از کم حسنی لعل شکرجوش توام
من کباب آتش بسیار خاموش توام

گل بجیب مهر سیر [illegible] شکستهای ما
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

بیکسی یادم ز یادت نمی آیم [illegible]
مصرع برجسته‌ای از خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوه چشم پری من کنند
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام
در شکست افزودم از سنگ جفای روزگار
صحبت فرهاد تسکین دل آسوده اد
پا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان شدم
خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه ام
رشته گم میشود در ظلمت کاشانه ام
در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند
همچو درد از باده گلگون نمایان میشود
شعله آه از چشمهای علم در سینه ماند

ولہ

اینقدر دیوانه سر و قبا پوش توام
رزق آتش میشود آبی که تو شد ریشه ام
جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه ام
میشود افسانه خواهش صد ابی تیشه ام
قسمتم آبی که شد خود میدمد در ریشه ام
از شکست خویش همچون غنچه پر شیشه ام

ولہ

چون گهر بالیده در گرد یتیمی خانه ام
هست خال چهره زنگی چراغ خانه ام
پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه ام
نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه ام
شمع میدزدد نفس از شوخی دانه ام

چون قلندر پیشه با خود گشتی از هم علی
بسکه پای سیلها خوابید در ویرانه ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره ام
عمری گذشت و نیم نگه جمع میکنم
در آب اینچنان همه خورشید بین دید
قربانی نگاه تو تصدیع می شد
حسن از نظر گذشت نظر را خبر نشد
عادل شد از حقیقت احوال ما خبر

ولہ

خون شفق چکید ز چشم ستاره ام
تا آشنایی و بتو باشد نظاره ام
داری نظر ببین چه قدر عشق باره ام
گل چین بیا ببین که بسر نی قباره ام
تا چشم واکنی بینی چکاره ام
گفتند آفتاب و لیکن ستاره ام

بنادی

دیگر

به بیگی میجهد برق سبکروحی از اعضایم
که چون دل سیر سوختی خالی میکنند جایم

LAYA

خیال آن دهان تنگ اگر با من چنین باشد	فشار قبر بیرون افکند از خاک اعضایم
نسیمی میکند ریز ریز اسباب عیشم را	برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم
ز خونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین	شهید جلوه نیرنگی آن محفل آرایم

دیگر

شکست رنگ هستی کرده تعمیر وجودم	برنگ ماه نو خالی است جای خود داغ چشمم
تجلی پرور حسن است بخت تیره ام در من	بود چون دامن پرده روشن شمع خاموشم
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم	بهر سری طوفان یکی میکند چشمم
ز خود در رفتن خراب ناز معشوقانه می آرد	شکست رنگ گلبانگ منصور است در گوشم
نقاب از روی یوسف میکشد گر کردن چشمم	بود سر خیل یکعالم پری خواب فراموشم

دیگر

نمیرسد ز جفای فلک شکست بجالم	گرم بکوه زند چون صدا نجوش نخالم
چنان بگردش چشمی دوم ز رنگ پریدگی	که عالی شود آئینه از هجوم مثالم
بخاکدان جهان افتم قرار نگیرد	چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم
چو صبح هستی من مشرق تجلی عشق است	اگر شکست خورد گرد آفتاب سفالم
سبک شده است تنم بسکه از گداز محبت	زجای خویش رم گرد داوری بخیالم
فلک بزیر قدم از فتادگیست زمین را	بود ز پستی نقصان عروج کمالم

دیگر

نفس شماری صبح است پرده سازم	بود گسستن تار وجود آوازم
حدیث بی خبران بی صداتر از نفس است	بیار آئینه گر فهم میکنی رازم
تذرو ریخته بالم هوا نمیدانند	نگه دهید پی توفیق چنگل بازم

ادب ز گلشن وصل تو منع شوقم کرد / درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم
سرابی دو جهان گردی از وجودیست / بهر گروه که شرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر ستدراهم نیست
حلی بشوخی ادراک خویش مینازم

دردمندم تا سحر از خواب هم بیدار داشتم / پنبه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
رزق یک تا سور شد چون شمع سرتاپای من / تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را / مدتی آئینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که گفتم بیخبر از دل نبود / استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بشغلم سبز گردد رنگ دامان چشم / آبی ز مژگان به سرمه گون تر داشتم

دیگر

تن خاکی زمین و جسد روح آسمانی هم / عبارت از صریر خامه قصد معانی هم
ببستنی جامه میگیرد نزاکت از نگاه من / فدا است چشم بینا دیدهٔ داغ نهانی هم
شرابی که می‌آرند از چشمهٔ کوثر / بلا گردان لعل یار و آب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش / بسر گردند مظلومان به پیرانه جوانی هم
نمیدانم غضب گل کرد یا قتل کرمی آید / شفق میریزد از روی تو رنگ آسمانی هم

حلی بیاد شکرالله خان و صد این گل گفتم
زنشه نقش گل فشانی مینایم جانفشانی هم

چنین آشوبی در عالم امکان نمیباشد / کمال او برادر نماید ناز و تانی هم
ببین در معنی او تا بصد آشنا گردد / نگارین شد از رنگ معنی و مانی هم
محو شد ای پاسبان بین دل با مرهم عالم / که شاهان بنشینند آهی شبانی هم
کرا طاقت که حرفت بشنود جان خود نباشد / بود عهد جدا از تو دور مهربانی هم

وداع شهر بیگانه کردیم دشت آمد بیاد من ‌ ‌ ‌ بدل از درد دل مخبر بلب شعر فغانی هم

دیگر

ز سختیهای چرخ کینه جو از بسکه دلتنگم ‌ ‌ ‌ نمی آید نفس از سینه بیرون چون نی گلگم

الهی گردش چشم آفتابی شد بهم آهنگم ‌ ‌ ‌ چه مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب چشم شرم آلود خوبان مستی دارم ‌ ‌ ‌ به سنگ بر سر بیرون میسد آیینها ز نگم

بیادم آمد آن سیر چمن تنها گریان شد ‌ ‌ ‌ قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم

رسیدنها نشد همطرح آن طرز رسیدنها ‌ ‌ ‌ گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت سنگم

تبسم فرصتی دارم تامل کن چه دلها ‌ ‌ ‌ گل آن مدار اگر شاید نیم بصدان امروز در چنگم

ای شب سحر ... ‌ ‌ ‌ از ... شب

دیگر

عجائب نشئه دارم ببین گر دارم ‌ ‌ ‌ ز چشم یار ساغر میدهد هر حلقه دامم

ز بس پاشید چندان پیش چشمم نبض ایامم ‌ ‌ ‌ که آید ریشه بیرون از نگین گر بری نامم

ز دریا بر ندارم آب اگر آلوده منت ‌ ‌ ‌ نمیگنجی چو گوهر در صفای خویش در جامم

ز بس چمن سایه گشتم خانه بر دوش نگهم ‌ ‌ ‌ فروغ صبح تر شبنم سیل گرد دیوار و بامم

بصد رنگم گرفتار خیال قطره ستانی ‌ ‌ ‌ گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم

تنک ظرفی تماشا دارد ای پاکستان اینجا ‌ ‌ ‌ محیطی میشود گر قطره میریزند در جامم

دیگر

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم ‌ ‌ ‌ ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم

بال عنقائی ما فیض هوائی نگرفت ‌ ‌ ‌ همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم

پاکتر ز آئینه دامان تری داشت ‌ ‌ ‌ گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم

ساز نیرنگی ما هست ز آهنگ قدیم ‌ ‌ ‌ گرچه زین ده بصد رنگ نمودار شدیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود ‌ ‌ ‌ همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

حلقه زد شرب رندی دل اگر کردیم | قطره حوصله پیمانه دریا کردیم
شب که بی‌مستی صد رنگ تمنا کردیم | نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم
جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما | عالمی از خیال تو تماشا کردیم
حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نبود | گهری بود درین گرد که پیدا کردیم
سختی چرخ بما نشئهٔ دیگر بخشید | باده از آتش این سنگ تمنا کردیم
زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت | ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم
شمع آیین هم کیفیت دل ریخته‌اند | جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم
بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد | پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم

نا مصرعه ام

بی‌مصرعی آینهٔ فطرت ما گشت علی
چه پری پرده‌نشینان که تماشا کردیم

با هستی جز نیم با دوست آشنائیم | جبریل را خبر نیست از عالمی که مائیم
از این و آن گسسته پیوسته‌ایم اما | با خویشتن نشسته لیکن ز خود جدائیم
با شیخ عهد بسته با اولیان نشسته | در هر کجا که بینی هنگامه [illegible] ایم
هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی | هنگام لی مع الله طرح با خدائیم
گر از نسب بپرسی ناقنبریم قنبر | ور از حسب بپرسی ما آل مصطفائیم
نفس پری بمیر در این خاک سبزه حیرت | فربه شکار غولیم هر چند پیشوائیم
صیاد بی‌مروت آزاد کرد ما را | ما در کمین نشینیم ما صاحب وفائیم
کونین را چو نعلین انداختیم در فتیم | دیوانگان شاهیم پوید برهنه پائیم

دیگر

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم | شفقی خیل کبوتر به فلک باز دهیم
نیست معلوم که آن شوخ بکاشانهٔ کیست | بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

آشیان و قفس و دام زیک سلسله اند		در هوای چرخ زنان سینه بشهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا گردند		گر بابن نخچیران چاشنی راز دهیم
کو نمازی که توان کرد نیاز حرمش		پیشکش گم شدن خویش بآن ناز دهیم
فروغ شمع روئی در ازل دیده ام	وله	درون سینه چون پروانه فانوس بیتابم
جدا از آفتاب ماه نوری نظر دارم		که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید		تجرد مشربم ترک علائقهاست اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دهنگیر دلشد خاک

چو برق بیخودی امن گرفت از خویشتن رفتم		بخاطر العر ... یاه ماند و من رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد		بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
بگیر و گیر دغربت دامن الفت مرا جا را		برنگ موج هرجا

علی طاقت ندارد جلوهٔ نازک نهالان را
فغانی کرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شمع ربی سیاز جهان انداختم	شیشهٔ انجم بطاق آسمان انداختم
نالهٔ بلبل صدای ریزش خون گل است	در چمن تا از گل ره دیت فغان انداختم
سایه حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن	پردهٔ فانوس هستی از میان انداختم
واکشیدیم لذت غم را بسر گردم لب	چون هما از مغز گردید استخوان انداختم

دیگر

همه جا رفتم و از بهر ندیدن رفتم	گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
شرم همت گهم اخر بدیدار نداد	آب گردیده تا راج چکیدن رفتم
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند	ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

چیح صیاد بمن هیچ زشت امی ننمود | آنقدر الم که بتاراج رمیدن رفتم

دیگر

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم | صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آئینه خلوتگاه عشق | جز من و ازی نیامد حلقها بر در زدم
سوختم چندانکه از من و توی جز دل نماند | شعله ام بعنفش بر آمد غوطه در اخگر زدم

بانظیری شیخ خود رندانه سر کردم علی
تا کواکب سبحه گرداند و من ساغر زدم

خرابی جلوه سیر اگه شد ... م | چو مژگان شانه گیسوی سیاه است ادیارم
مسلمانان ... ب بت بیاد | گسستم سبحه موج اما یکی صد گشت زنارم
بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را | برنگ دیگر چشم تو پیوست زنگارم
شنید غافل از مطرحی این بیدار ان | نمیکردند از خواب عدم ای کاش بیدارم
ای قضا و قدر

دیگر

خمارم میکند از داغی ابات بزد دوشم | تغافل میدهد چون موج می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم | کمند وحدتی بستند چون آئینه بردوشم
چه برق افروخت آتش فروق غربانیدن | کرده میکند چون خمیازه پیراهن آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد | شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم
ای خونبهای من همین فتراک بستن است

دیگر

بسکه میبالد بخود از جوش تیغ قاتلم | هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم
بس بعد دیگ جنبش ابروی یار قاتلم | الیضاً | میتوان از سایهٔ شمشیر کردن بسملم
جام دردی در خور ظرف ندارد روزگار | برق ادر لرزه میدارد شکوه حاصلم

فافهم ۱۲ خلاف وضع زمانیان باشد
بعد ازین آه ای آمده شراب را بر زمین می‌افکنم

سخت بیتم ناصر علی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از می سبو را خاک آلود میکنیم
توبه تا غیبت شمرد از زنخ محفل میکنیم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان نشد

جام مینا را شکستن مایهٔ سیر میکنیم
معصیتهای تر یشانرا فراهم میکنیم
روح پاکش گفت در گوشم که هم سیر میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش نشین سیاه تنگ هم میکنیم

زرقص سوده شد از انتظارش چشم پامالم
امامم یک بیابان گرد باد هم از خجلت سها
سر از سنگم که قهقه میزنم از دل طپیدنها

شکست استخوان گل میکند از گردش حالم
که چندین تن هم بر هم خورد میگردد بر بالم
شرار از سنگ مینا زد جدا افشاندن بالم

دلی دارم که سرگوست گردش کوهسار آرا
که میگوید ز درد عشق او بر خود نمی بالم

گرد هستی برنمی تابد صفای سینه‌ام
هیچ نتوان یافتن در خرقهٔ پشمینه‌ام
زندگانی جفای دوست کردن بکس است

از نفس بی خودیش میلرزد چو آب آئینه‌ام
در سویدا چون قطره پنهان میشود آئینه‌ام
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه‌ام

دیگر

خوش آن ساعت که بی رفتن ولی از خود رسیدم
تو تا رفتی ز سیر بیخودی نقش قدم ام
ز خود رفتم دلم میخواست تصویر حیرت است را

ز خود رفتن جواب شیونهای رسیدم
من از لغزیدن پا برق امیدوار رسیدم
تو بودی نغمه ام من گوشمال ساز رسیدم

دیگر

کدا ازیر گرد دون باغ آرامی که من دارم
بریزد از شکستن همچو گل جامی که من دارم

چراغان

چراغان کجا خواهد لت‌ای آتش‌نشین روشن | پر پروانه دارد موج باندامی که من دارم
سخن تسخیر عالم کرد هم از رنگین بیانی‌ها | کند صید تذروان سوادامی که من دارم

دیگر

تجرد در وطن افگنده دور از مسکن خویشتیم | جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشیم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم | که از قصد چون شرر رنگ جدا از شیون خویشیم
رسائی داد بر پا رشتهٔ پیچیده صیادم | که تا باشد به بال خون من گردن خویشتیم

دیگر

دل دو نیم از کفر و ... دلم | جنبست برق حدیث آخر ... نارد دلم
همچو آن گردی که زیر آب ... قرار | ته نشین شد سایهٔ مهتاب از بار دلم
... قیمت خوبان واقف اند | رم کند از جلوهٔ یوسف خریدار دلم

دیگر

جز گرفتاری نشد ... دگر پیراهنم | دام ... به رنگ فلس ماهی از تنم
همچو گل غیر از گریبان نیست در پیراهنم | صرف چاک جیب جان شد رشته‌های دامنم
بسکه نالیدم نشد ز آب هوا ... | شد قفس پنهان به رنگ خار ماهی در تنم

دیگر

محو گی تنگ تماشا ز بنای راهم | چو زخم آب شود محو نگین نامم
سرم به صید دو عالم فرو نمی آید | ز خود شکست چو خورشید حلقهٔ دامم
فروغ ماه به راهی گداز هاله بس است | ز نازکی شده محو صفای بی جامم

دیگر

قطع امید از حیات جاودانی کرده‌ام | مشق غفلت بسکه با در زندگانی کرده‌ام
خفته تا زنده امید فانی خیال چند را | امتحان هستی دنیای فانی کرده‌ام

جاذب معنی میتوان کرد از خموشیها علی	
ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده‌ام	

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم	نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم
بملک همت همره باتفاق سپردیم	خضر تا ب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

علی بتشبه ز اشعار صائبا ز سر سبوی	
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم	

عاشق پاکم دل روشن بود همسایه‌ام	تیرگیها میگریزد همچو صبح از سایه‌ام
شیر مینوشیدم و خون جگر شد بختم	همچو ساغر بود دریا در کنار دایه‌ام

دیگر

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام	یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام
معشوق خویش کرد ز دل این مرا	این شیشه تا شکست پری زاد گشته‌ام

دیگر

لذت گهواره آرام را نشنیده‌ام	در کنار بیقراریهای اخر ابیده‌ام
تخته نرد محبت سینه چاک منست	مهرهای داغ عشقت در برابر چیده‌ام

دیگر

بسکه هر دم میرود جانی از بیطاقتم	بزم بر هم خورده باشد گر کند وحدتم
یار شد خلوت نشین محو دیدارم هنوز	داغ ناسور است چون آئینه در پیرهنم

دیگر

بیتو امشب بست بیتابی بدن را داشتم	سنگ دل میزدم یعنی که شیون داشتم
کاستم چندانکه جان قالب عریان نشست	استخوان شد پنبه داغی که بر تن داشتم

ز راه هستی اگر با نورش آشنا کردم	تهی گردیدم از خود روزنی در خانه وا کردم
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد	گناهی که از دستم نمی آید خطا کردم

دیگر

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم	روشن شود جهانی گر یک نفس بر آرم
نگذاشت زیر خاکم نازک دلی بآرام	میلرزد از هوائی چون بوی گل غبارم

دیگر

لب پنجاله زبس از آه آتشناک میبارم	پر افشانست برقی خرمن دل پاک میبارم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را	نفس تا میکشم صد جامه تن چاک میبارم

دیگر

در بنیاد دستگاه پادشاها نم بچشم	یک دل بود هست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه حیرتم از وضع جهان بی ثبات	شد نهان در جوهر آئینه مژگانم بچشم

دیگر

ز بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم	شد چون شرر کاغذ آتش ره دل تنگم
وسعت بفضای دل سختی کش تنگست	در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

دیگر

درین بازی شوق شوخی افتاد در جانم	چو صبح از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم
ندانم از تماشای گلستان که نمی آیم	که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

دیگر

دل نداریم که ما پیشکش ناز کنیم	نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن ما بند قبا نیست بس است	محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

گل میلرزد و دانسته اعلم ۱۲
یک رنگ غنچه آه ای نکرند
تنگ غبارم از تنگی در بغل خود
گرفته است بر گاه دم

ازبس بسیار از وضع
جهان نا پایدار
حیرتم پوشیده ام که مژگان من
در چشم مانند جوهر آئینه پنهان
شده فافهم ۱۲

تماشا ندانم از
که از تماشای گلستان کدام

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم — ناله را تنگ قبا تر ز شرر یافته ایم

ساده لوحی که جهان ... — دل گم گشته ما بود خبر یافته ایم

وله

از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ایم — زخم ... هر بالیکه ما وا کرده ایم

هر نگه در چشم ما مانند نقاب ... — آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده ایم

وله

نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده ایم — عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم

سود دنیا تا نظر وا کرده ام زنگی نداشت — ما درین بازار بی سود استجارت کرده ایم

وله

دوزخی بود چمن ... دیدیم — بیضه قمری و بلبل همه اخگر دیدیم

نامه حسرت ما پاره شدن داشت جواب — ... بال کبوتر دیدیم

وله

خیال از قتالی ز روز شوخی ... بر رفتیم — چو ما ... بالیدن چشمی گشت ...

نگشتم سرگران چندین بلا دیدم ز مردم — که از آئینه دل کینه دارد ...

دیگر

چون ... نگاه همه دیدیم و گذشتیم — خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم

از همت عالی سرایی نگرفتیم — بر وعده دیدار رسیدیم و گذشتیم

وله

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام — همچو بلبل مستتر باشد شمع در کاشانه ام

ای که میپرسی ز من ... نشان خانه ام — کثرت سیلاب آبادیست ویرانه ام

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام — آب در غربال باشد سیل ویرانه ام

وله

شیشه چندین ریشه زنگ آئینه ام — صد تجلی میکند گل از غبار سینه ام

تا که حسن ... کرده جا در سینه ام — روبروی ... خالی ز عکس آئینه ام

دیگر

نگاهی ... قطع و عالم شوق بیتابم — چو صبح از تنگی ویرانه ساکن گشته سیلابم

وله

آتشی در نامه ... — چون نفس پرواز در بال کبوتر ...

الا ای برهمن طاقت نصیب بار دین فهم — ولہ — نگه تا کردن بت دیدم از خویشتن فهم

قدم برپا رسادیم زر اهش باز گردیدم — ولہ — ز خودکامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم

زیاده زین چه بنویسم که من زیر دست شدم — ولہ — صریر خامه بگوشم رسید و بیدست شدم

دل زندانی خود را بلا گردان او کردم — ولہ — قفس چون مرغ دل داشتم قربان او کردم

در آتش کرده داغت بیابی سر هم — ولہ — چو طاوس است در مجمر سپندم

داغدار است چو طاوس زبان تا سرم — ولہ — بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

دیگر

استخوان صرف گداز عشق شد پیکرم — ولہ — اخگرم اخگر ولیکن از درون خاکسترم

بر نمی تابد تعلق سخت دشوار است تسخیرم — ولہ — ز کاغذ بیرون چون صبح رست آئینه تصویرم

چه پیوند پریشان است ازین زنجیر — ولہ — جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

دیگر

خزان آلوده سیر و بیدگل از باغی سر دارم — چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم

بیا تا صبح گلی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است چشم فرشی دارم

هلاک جلوه از خود برون رفتن نیست خویشم — فرد — چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشم

یک نفس سوز محبت در دلم افسرده نیست — ولہ — چون می لب در دخاکستر ندارد آتشم

سنای غافل زر از نهان پای تمنا کم — ولہ — زمین گر دیده گردد روی آب از چشم نمناکم

از بس رسید تیرش جان تو انم — ولہ — چون غنچه دانه شد جمع پیکان در استخوانم

سر گرم چنین ره شوق که روانم — ولہ — در من بیان زنده چون برق نغانم

ز بسکه خشکی سودا دوید در جگرم — ولہ — چو ریگ سیر و دار دیده اشک گلگونم

چه حرف است اینکه درس کعبه تیرش نیم — ولہ — تو خود در آنجا بینی که من غیرش نیم

سر فرو بار بالنب چو گشت تیغ آبدار
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
در چمن تا جلوه بیرآید نگاهی با نگاه من
شد نهان در دیده همچون شمع [illegible]

دیگر

نمیگنجید بخلوت خانه دل آفتاب من
بجز من کسوت دیگر نبود آفتاب من
یکی شد همچو صاف و دُرد می نور و شب عالم
نخوردم زین شبستان آتشی غیر از نمها
چراغ خانه من هم نفس خویش میزد
برون از شیشه چون آب که باشد سراب من
ز درد خویش بار شیشه چون آب جگر من
ز بس زیر چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
ورقها دست بر هم سوده باشد در کتاب من
تو ای نازک بدن گاهی آئی بخواب من

دیگر

بسکه پوشیدم ز تب عشق اطبیان جهان
نخل مومم شعله سیراب میسازد مرا
بسکه از شوق شکر خند تو میبالد بخویش
کام نفس از غفلت انر دو حاصل میشود
نبض من همچون شمع پنهان ساختیم در استخوان
[illegible]
تنگ بر طوطی چو مغز پسته گرد پیراهن
اگر سرمایه روزی بود خوابش

دیگر

بیار باده گلگون که پیچ و تاب شبستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنه دیوار
نسوختست لذت آرام تاز طول نهها
شکست رنگ نخواهم چو آفتاب شبستان
نمود رنگ بهار از قدح شیشه شبستان
نفس درازی شب تلخ کرد خواب شبستان

دیگر

مدتی شد کرده ام مطرح با اختر جبین
بیش از این از سرنوشت اهل استغنا مپرس
تر شمار طالعم از درد عصیانم مپرس
میکند شوق سجود او جدا از سر جبین
آب شد از سجده باطل شد قبها از جبین
میکند هر سیتکار دیده های تر جبین

این غزل ناصر علی آمد ز هندوستان بست
صائب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر از می هستی ست خالی جام من — نیست جز پیرهن چو دیبر اندام من
بسکه در سودای واز خود تهی گردیده ام — بر زبانها چون نگین خالی است جا نام من
وله
بجز اندیشه وحدت نگنجد در خیال من — برنگ شمع صد خشت یکی گل با نهال من
حدیث اهل مشرب با رخاطر ما نمیباشد — شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

دیگر

حیف ست همت شیر بلیغ نظم بستن — برجوهری حرام است عقد گهر گسستن
وله
باشد وبال منعم از ناز گنج نشستن — سهرا سیاه رویست طرف کله شکستن
رم خوردگان تجرید جائی برق تازند — پا در حنا نشاید رنگی بخویش بستن

دیگر

شیرین از بیقرار بهای جان دشمن من — که می پیچید برنگ دام مجمر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته ایمنی — که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پر از سیل زد — که بر بالم چو طاوس است مهر سپید بند

دیگر

چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن — طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان در شب تار — که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن
وله
بسکه بیحاصل خون نگه اشک اعتبار من — سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من
استخوانم بسکه بیبالد ز شوق تیر او — شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای من
وله
عنقا گداخت از هوس نقش پای من — صد شهر آنطرف ز عدم بود جای من

بی رنگ نقط معنی شوخم توان شنید | چون بوی گل بپرد نگنجد نوای من

دیگر

مشکل بود علاج دل بیقرار من | ننشست هیچ ابر بدریا غبار من

وله

یکقطره آب شرم مرا سبز کرده است | محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من

غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من | چو شمع کشته خون شد سیاهی اشک بار من

بشورم آنقدر با ناله داغ آلود پیچیده | که یاد از سایهٔ گل سینه بر خاک مزار من

دیگر

چسان بیرون برد از قید هستی نیم جان من | که بر پای نفس پیچیده رشتهٔ جسم ناتوان من

فرو رفتم بخود از سبکه در فکر خط سبزش | چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

دیگر

شدم از روز ازل پرورده حسن دماغ من | باین گمگشتگی عنقا کجا یابد سراغ من

ز تاب شوخی رنگی چمن پیرا دل است | بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من

وله

جهان روشن چو صبح از فیض احسان عیانستم | چراغی گر تلف باشد چراغان بیدیوان من

دیگر

گره از سودائی عاشق فزون غمهای حسن | گره بیتابی عشق است شوخیهای حسن

وله

ز رفتار پاچی بیرون سینه چو مردم چشم | به آهها پر شکست وان قناعت کن

وله

سیهی کن کشیده کان غارت سیاهان پا گرد | بس تا چه داری ای جنگ است تماشا کن

وله

نیست خالی پرده شوخی آهنگ من | تا کسی از خود در پرواز گیر در رنگ من

وله

نگاهست از مهر آن دگی بر سوی من | پشیمان گشت بسیار سیاهم ...

ردیف واو

ای بهار آئینه دار حسن آرائی تو | برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند / دو جهان یک گل عنا است ز رعنائی تو

کیست تا با تو مصاحب شود از خویش برد / می برد یکسره پیشانک به تنهائی تو

لذت عشق نصیب دل بی رحم تو باد / بجگر خائی ما نیست شکر خائی تو

دیگر

ظلم حسن تماشاست چون خدنگ تو / تا کیست در جهان که بیاید بچنگ تو

ای چرخ پیش از این چه شکایت کند کسی / هر گز صدا نداشته بال خدنگ تو

یکدل نمانده است که خونش نکرده ای / یارب بسینهٔ تو نشیند خدنگ تو

دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس / شد بار ما خطا ز دل ما خدنگ تو

ما هم قلندریم درین ورطه بی ثبات / روزی کنیم حوالهٔ ما هم به بنگ تو

دیگر

بی تقصیب شد سر نوشتم گرد ترک آرزو / شد خطا پیشانیم زایل بموج آبرو

چاک جیب برق باشد بی نیاز از دوختن / جامهٔ عریانی ما نیست محتاج رفو

شمع حرفی با زبان چرب بی گویند ولی / کس نمی فهمد بجز پروانها انداز او

ردیف ها هوز

خنده کو تا شوم از ترک هستی پادشاه / لشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه

عشق را یارب صبا دادی دل افسرده راه / آتش خورشید آب سر شد ز طرف ماه

هر کرا دیدم ز حرف راستی رنجیده است / صبح تا دم زد شود آئینهٔ اختر سیاه

دام پرواز است نقش بال و پر طاوس را / سالکان آئینهٔ آرایش تن سد راه

سرمه شب مانع آواز نتواند شدن / سد راه شهرت پاکی شود بخت سیاه

گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام / بگذر ز آئینه هم چو از عینک نگاه

توشهٔ هجران بغیر از همت مردانه نیست / شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

چشم تا وا میکنیم از خویش بیرون میرویم | چون حباب از بس تنکی کرده نفس پیمانگاه

دیگر

الهی در نیاز آباد فقرم تخت شاهی ده
وجود بی‌وجود عالمش چشم سهیل می‌آید
مگردان شیشه‌ام از باده خالی بعد ازین
ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادانم

شکست دل کرم کن دولت حباب کلاهی ده
بقدر بیتابی‌ها دارم هرچه خواهی ده
ز جوش رحمت گوشمال بیگناهی ده
نشاط طبع رنگی باده در روسیاهی ده

دیگر

امشب از تنهایی پنهان کشیدم ناله
محو شد در دل گداز عشق با مانند یار
گریه‌ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد
سرمه چشم سیاهش رنگ خواب آلوده بست

شمع در شبستانی که در فانوس تبخاله
ماه را تا چید به آغوشش دارد هاله
گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
دارد از مژگان سر آلوده خود تبخاله

دیگر

نیست در بتخانه عالم چو من پروانه
عشق در هر سینه میگردد از دل کجا
هیچکس تقصیر از خود رفتن ما هم نکرد
ساغری در خور ظرف من ندارد روزگار

یک پری کم گرد امید صید پروانه
برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
خواب باشد از برای عاقلان افسانه
بعد عمری سید به خمیازه اهم پیمانه

دیگر

ای جنون گل کرده شوق تو دیوانه
شمع ما هست نگلگشت چمن مطرح بود
وسعت مشرب ما زینگونه امکان نبود

صد پری از گریه‌ات چشم تو در هر خانه
کنایت اشتیاق
بلبلی از بزم رندان دنیا به دانه
تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

بتخانه

[illegible]

اینجا که شورش تو برارد زبانه / هر موج بر محیط زند تازیانه

وارستگان بصورت خویش آشنا شوند / کز جوهر است آینه زنجیر خانه

دیگر

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه / دیگر مده بجنبش سیماب آینه

در دیده در رخ تو نظر کرد غافلی / آخر فریب اوست خراب آینه

دیگر

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته‌ام / چون شقایق شده پیدا لبش از داغ سیاه

وله

نیست از هستی من اثر عشق سرمایه / همچو آتش بزیر خاکستر بود ارزم سایه

وله

امشب بخوابم شب از خواب ناز بسته / آن صبح آب حیوان سید قبا نبسته

وله

جگر سوخته از آبله سیراب شده / این شررها همه از تاکه من آب شده

وله

دارم سری که تیغ ستم آرمیده / طوق چو چاه هست گلوی بریده

وله

شود عالم نظام چو خراب آشفته / رود از دشت قضا آب آشفته

ردیف یاء تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری / بهر قطره اشکم خشه دیوار گلزاری

کمال مرد دانا نیست بیدن رهبر خاری / بود آئینه‌ها را آب این آئینه زنگاری

ز اطول امل شد مانع از آسیب دنیا / کلید گنج مقصودم که جیست از زبان داری

نه تنها چمن سرسبز ندارد شوق دیدارش / که بیت را بهم حائل ز رگ سنگست تاری

چه حسرتست اینکه نتوان دید و تسخیر / نقاب افگندنی از یار و از تاب بیداری

دران وادی که من نخچیر زخم نگاهش را / توان کردن تماشا مغز بیمار سنت خاری

نه تنها سوختم هم که نتوان فهمید و دشمن / نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد واری

ترا از دیدن آئینه مانع گشت سید آنهم / ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

98

سنم کز عشق دل آب میدادم نهالت را | زمین از خویش بیرون هشت از تو گلزاری

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان دارد
نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت دادلم گردید فانوسی | نمیدانم نفس در سینه یا در جلوه طاوسی
بقربان سر افتادگیها اوج عزتها | فلک عمریست میگردد بپا بوسی زمین بوسی
نشاط انجمن هر چند کمتر سیر حاصل تر | لطیفان بعید روز جمعه باشند آه افسوسی
برهمن هم زبان حیرت است امشب اند | ز دیر آمد نگوشم اینقدر فریاد ناقوسی
خیال غیر در دل غیرت او برنمی تابد | نفس سنگ آستین جان ظالم نبد بی سیست جاسوسی

دیگر

چراغان کرده دامن شب داغ امی من چشمی | برنگ ماه نو گردید هر موی بدن چشمی
وجودم کاغذ آتش لو جد آورده را ماند | خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمی
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد | مصاحب شد دامن تنگ عمر با صاحب سخن چشمی
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل رگ هوش | که هرجا پاگذارد گل کند از خشم من چشمی
که مرهم میتواند بست زخم انتظارش را | نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمی

دیگر

غبارم بسکه از شرم معاصی گرد پیشانی | چو شمع استخوان گردون چکید از داغ پیشانی
تو گر آئینه اخراج خود را نبوسد شانی | کند پیمانه شمع بزم خاموش از پرافشانی
مراد از ذکر معشوق است ترک ماسوا کردن | چو دل برگرد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
نگه طاقت باشوخی مگر آئینه میخواهد | که بیخود تکیه زد سیماب بر دیوار حیرانی
بدیر یاد دل بست دانه تسبیح میگردد | ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از خریداری | بقدر هستی ما یوسف ما بود زندانی

اونگاه سجودش دیده‌ام فارغ ز آدابم
چو داغ تازه اینجا ریخت سیما پیشانی
ز بیم ار کرد مژگانم نقاب افکندن نازش
تماشا از میان برخاست تنها ماند حیرانی

ندیدم نسخه‌ای ورقی همطرح امواج جسد آهیها
علی بار افراق شاه عادل کرد طوفانی

بیتو در چشمم نگه دودی دود در روزنی
مردمک فانوس شمع کشته در پیراهنی
ز طبع سنهای دل معلوم صیادم نشد
وحشتی در دامم یا خاکی است در پیرهنی
نگه داشتیم بردار سنبل ایستکم
همچو برقم در کمینگاه است از خود رفتنی
تو خورشید تابان گر در جولان نیست
همچو صبح افشانده‌ام از گرد هستی دامنی
بیابان صحرا جواب ناله من میشد
گر ز عشق مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق شیدائم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یا نرگس جادو فنی

نمیگنجیم به پیراهن نمیسازم به عریانی
جنونی کرده‌ام پیدا نه شهری نه بیابانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان شد اجزایش
ولی گم کرده‌ام در هر کف خاک از پریشانی
نزاع کفر و دین عالم وحدت نمیباشد
شب وصلی نیست در ویرانه‌ام مهتاب قربانی
مگر رسوائیم از عصمت یوسف چمن دارد
چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی
طلسم زدل پر بال مرغ نامه بستم
کف خاکستری دارم بتاراج پرافشانی

دیگر

نقاب حسن آن لیلی بود جای است مجنونی
نمیباشد بجز مهتاب زخم کتان جو
ز مژگان تا نگی در دیده دارم اشک رعنا را
روم بند قبای گریه بگشایم بهاموی
سیالالم چون شمع خود راست میبینم
نکرد سعی بجا اصل حریف بخت وارونی

لباس دل هنوز از گرد آلایش نشستی | غبار زندگی را صبح پیراهن شوی

علی زین فرده طبعان هیچکس شعر نمی فهمد
به یونان میفرستم سپر احیای فلاطونی

برون آیینه دل نیست در عالم تماشاها | که از جوش صفای خود بود این قطره دریاها
دران وادی که از گرد غمش بی خویش می‌بالم | ز رنگینی بود در سینه هر ذره صحراها
ندانم خاک شد یا خون دل ما بی قدر انجام | که شب سنگ میزد اضطراب عشق میناها
ز بیتابی و دولت مشرب من بی نیاز گردد | که چون آیینه ام از جوهر معقوت سیه واها
صبوح عشرتی را دور ایام آشنا سازد | بود بخت سیاه من نمک آلود صهباها
ندارد دگر می آهنگ ساز آشنائیها | در بیرون دل دم شاید صدا خیزد از جاها

ای آواز ۱۲ | ای آواز ۱۲

دیگر

از گل افشانی خزان ناصیر سامان شوی | جمع کن رنگ سخن در دل گلستان شوی
استخوان یک مغز دشت غبارم بود | از سر سودا مگذر پشیمان شوی
رنگ رخسار خوبان تماشا بیخته | میشود گل یاسمین صبحی که خندان شوی
ای جهان دایره شوقت نه انجم جای تو | سیل میگردد دره ها هر جا خرامان شوی
مخزن عشق است دل آسان نمی آید بدست | گر توانی خدمت موری سلیمان شوی
فیض این دولت چه پنهان تن ق خدایی | خدمت پاکان سر آرایی خاقان شوی
حرکت حسن سراپای تو بیگید خرام | گر دران تنها ز روزی چند مهمان شوی
ما درین شهر هم نشینان آب زندگی | نوش کن جامی که شهید بیابان شوی

ای یار رفتنیا ۱۲

انکی ناصر علی سامان لی برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ شیخان شوی

گرچه از مارم کنی آیینه دار ما شوی | میروم از خویش چندانی که بی پروا شوی

باجهان

ما جهان پروازی همت تماشا کرده ایم | قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی
ماه نو اندک بغربت ماند صاحب ظرف شد | میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال | سعی کن با پرده پنهان تر از عنقا شوی
قدرشناسان احمقوان احسان کرده اند | چه عیب می بینی و بس خج ام که نابینا شوی

دیگر

چو تخته بند جهان گشته زبی خبری | که تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز | چه وا مانده از شوق گریهٔ سحری
تجلی دل صد پاره ام تماشا کن | که می تراود ازین شیشهٔ شکسته پری
زبیقراریت ای در دیار بیخبرم | که هم نشین دلی یا صاحب جگری
زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | که در برابر چشمی و غائب از نظری

دیگر

نفس دزدیده ام از بهر صید نازک اندامی | چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده ام خود را
بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر | تهی از خویش گرد عالمی تا پر کنی جامی
درون سینه چون پروانهٔ فانوس بیتابم | مگر در گلشن آیینه جلوه گر شود گل اندامی
بعالم بی هنر از روزگار آسوده میدارد | چه اندیشد دگر بشکند بیغیر یاد آشی
وجود هم میگذارد از در تنهائی دردی | وله چو ماه نو سپار از خورشید ابهم گرد جفوی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آیی | کلف بر چهرهٔ ماه است و در شمع خاموشی
کسی کی وسعت آباد دل تنگم خبر دارد | زمین و آسمان اینجاست دگر دنیا نمی
دل افسرده از سینه بیرون نتوان کرد | چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

دیگر

دفع غفلت شراب است تو هم میداری | آب غارت گر خراب است تو هم میداری

عشق چندین فن معمور و ویرانی داد
سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

رخ سپهرشان ز من البشوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب است تو هم میدانی

آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سراب است تو هم میدانی

ورق گل شده از عکس خط پیچ و چشمم
اشک با سیل گلاب است تو هم میدانی

گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فرش است در رهٔ فقر دو سه بیم با دستاهی
اینجا شکستگیها سرمشق کج کلاهی

از بخت تیرهٔ ما روشن شود معنی
آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی

آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد
آخر چه میتوان گفت در عذر بی گناهی

دیگر

علم شد ناله ام سرگرم شبگیر است پنداری
گذشت از نه فلک سرجوش تاثیر است پنداری

دل تنگم تمنای نیستان جنون دارد
گشاد این گره در ناخن شیر است پنداری

شدم بی احتیاج از فیض سرشار نمها
سرانگشت گهرپیچان پر شیر است پنداری

ازین زندان محرومی صدای نمی خیزد
سراپا آسمان یک حلقهٔ زنجیر است پنداری

ای دنیا ۱۲

دیگر

سخن با بر زبانم نیست تنگی جز فراموشی
که لب چون غنچه و دیدم بجام از ذوق خاموشی

دلی پر آرزو از فقر نتوانم مصفا شد
سفیده میشود آئینهٔ ما از سیه پوشی

هیان از رفع هستی میشود کیفیت اشیا
بیابی نشئهٔ دانش ازین آدم فراموشی

ای برفع هستی ۱۲

دور گردون ۱۲

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی / همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی

به بستم هیچ گیرائی نماند از عشقه پیری / برنگ نهله شد انگشتها از استخوان خالی

ز معنیهای نیفتش سیر نتوان ساختن دل را / بود گر صد سپهر شیشه باشد همچنان خالی

دیگر

زهی آواره شوقت دل و صبر و شکیبائی / گلستانها ز سودای خطت طاوس صحرائی

نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت / که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینائی

دران محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت / نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

دیگر

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی / تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی

محیط دائرهٔ عالم است نقطهٔ عشق / تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی

خراب شد دل و گردید هستی تو خراب / بحیرتم که درین خاکدان چه میجوئی

دیگر

چه خوش بود که خرامان درون خانه در آئی / بقدر نیم نگه بند آن نقاب گشائی

بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم / چه بوی صد تجلی خودی و در همه جائی

هزار شیوهٔ نازست شاهدان دگر را / تو می که دل ببری ز عاشقان رخ نمائی

دیگر

نه بینی در چراغان تمیز آسمان زیرسی / سراپا حلقه این چشم باشد دیده کوری

صدای ریشه خونم هنوز از خاک می آید / شهید ستم کرده از شیرین تبسم لعل پر شوری

بود این عیش و کیسی آنا از ز نصحرا / دران دل کز فضای تنگ باشد دیده موری

وله

پیامی سفیر ستم جانب رم کرده آهوئی / کبوتر خانهٔ اوراق دل امیر نکوئی

بهار الفتم از برگ ریزمن چه پیری / غبارم هم نسیمه اپسیده از شوق ابروئی

بصحرائی که من گل کرده‌ام رنگ پریشانی
بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوئی

دیگر

تا چند ز دل رمیده باشی
خود را بجهد اندیده باشی

حسنی که بعکس تو جلوه نماید
در آئینه که دیده باشی

ولـه
خوشا آئین گمراهی شناسی گمرهی
گهی دلق گدائی گاه گاهی شاهی

ملکی شاه عالمگیر نشستن بر سریر خود
گرفتی مشرق و مغرب اگر از ما چه میخواهی

خوش آن ساعت که بنوازم حزین هستی
ز نم بر آتش خود همچو برق خنده دامانی

ستمکاری نیست چرا اندیشه گامی ست را
که هر سو گرد از چشم قربانی چراغانی

ولـه
سینه ام لبریز گلشن که ز سودای کسی
کوچه باغ هست آهم از تماشای کسی

شد برنگ غنچه خنجر کام غلاف یکدگر
بسکه پوشیدم نظر از روی زیبای کسی

دیگر

صبح پیری یاد میآید ز بوستان رنگی
شد عیان از چهره گرد کاروان رنگی

قامت خم گشته ام چون سایه یکسان شد بخاک
بر زمین افتاد آخر آسمان رنگی

ولـه
بگذر از سودای غم دنیی که نقصان میکشی
پای یوسف در ره دیوار زندان میکشی

هیچ خسارت لباس زندگی هشیار باش
هر نفس تا نیست کز پیراهن جان میکشی

دیگر

ای نگه ز آئینه ادراک جدا سوئی
ناز دستبو دولت نه چو من سیر یاری

ولـه
اختلاط آئینه میسازد که بنماید دوئی
بنشینیم هر جا نشنیم من بنمایم تو

ولـه
زبان افشانی انجم بگوشم آید آوازی
که از پستگان هم یاد دارد چشم پروازی

فرد
عاشق از انجمات وصل باشد بی نصیب
آب شد در بحر ماهی از زبان تشنگی

زغفلت اینقدر پاکرد جان با جسم همواری | ولہ | بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری

ندارم جز نفس از عالم گذشته آوردی | ولہ | اگر آئینه باشد در مقابل سنگم گردی

کیست نیاز ما کند یک دو سه جام حیدری | ولہ | تا بنجابیم ای صنم آئینهٔ سکندری

ساقی دگر نبود اشد پیمانه شرابی | ولہ | چشم من از رخ تست ابر آبی فتانی

گوهر شوی اگر به سفر آشنا شوی | ولہ | آرا مها کنی اگر از خود جدا شوی

دل غنچه دیده را در اضطراب انداختی | ولہ | جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی

چگونه با تو توان گفت رمز دلداری | ولہ | که بیدلی و خصومت با اهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه گر از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بپاید در روز
هر چند که آفتاب پنهان باشد

ولہ

آن شعله که یاقوت دلم را بگسست
گوهر محیط است و شبنم در شکست
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق
انجمنی رنگین چه قدر بیگیست

ولہ

مغز است وجود عشق و دنیا همه پوست
هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه است
این لف هزار حلقه بر عارض دوست

ولہ

ای قبلهٔ هر دو کون آنی که نه
هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گنبد سایه نیست
در پردهٔ صد جهان جهانی که نه

ولہ

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط برخیزد
انگشت اشارتی بود دانا را

ولہ

گفتا الله گفتمش چه دو هم
گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم ولی بستی خوابم
تصویر خدا کشیده ام معذورم

دیدیم بسی هزار عالم افسون — در دل گر نمی شود غبیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است — این نقش ز آئینه نماید بیرون

وله

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم — خندان بنشین که همنشین تو منم
آن ارث جم که شهرت خاتم بشکست — گفتا بنشین نقش نگین تو منم

وله

پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ — هر چند که آخر بظهور آمدهٔ ای دل
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد — دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

وله

گویند نبی ز دو جهتین ازلی است — روئی بخفی دارد و در روئی بجلی است
روئی که بخلق داشت آنست نبی — روئی که بحق داشت همان روی علی است

وله

آن باده که در مسکیده تحقیق است — از این ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین ز دل صدیق است

وله

هر نخل که در قلم و خیر و شر است — از فیض عدالت است اگر بارورست
این کاهکشان که دیده باشی هر شب — بر دوش فلک حمایل عدل عمر است

وله

هر پایه که چه فتادگی در نظر است — چون کاه ز بهتان جلوه کند در سر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند — آرام فرود آمدنش بیشتر است

وله

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است — خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن بشیت و لیلی به سخن — شمع ره غواص نفس سوختنی است

دیگر

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را که چند غزلت آموخته اند
چشم شهباز کاردانان شکار — از بهر گشادن است اگر دوخته اند
در عشق نشد شگفتگی حاصل من — شد سنگ ز بار در آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد — بیماری نشته شد نفس در دل من

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طورها دارد — ولہ — سر انگشتی بگوش خود بنه دل شورها دارد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم — که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

ز لذتهای بیدردی ندارد دل نمیدانی — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

جهان ز حیرت حسن تو سیماگر شد — ولہ — گر قطره انجم و ابر آسمان دیگر شد

هزار خیل شفق میپرد ز نالهٔ من — که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند — ولہ — از میان برخاست مینا و تو تنها جام ماند

تاک گر دیدیم افتها از دل بیدرد رفت — درد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد — ولہ — چو اخگر سینهٔ داغ من از خاکستر من شد

مباش از ساده‌گی آئینه دار زشتی عالم — که چون آئینه این آفت وبال جوهر من شد

جماعتی که ز تأثیر فقر در جوشند — ولہ — چو اخگر از تن فرسوده سمندر پوشند

نمیخرند متاعی که عاریت دارند — بیاد روز ازل خویشتن فراموشند

اگر چنین شد جنون طوفان فریادم کنند — شبنم گل زخمی چشم پریزادم کنند

لاله جوشی دکه رنگ عشق دیگرگون شود — بوی گل خیل پری از دیده مجنون شود

لعل پیدا میکنند کان از فروغ آفتاب — سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

برق اجل تلافی سنبر د میکنند — ولہ — حبس نفس علاج دل سرد میکنند

در خاکساریم نبود موج اضطراب — رنگی که میپرد ز رخم گرد میکنند

دیگر

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئه نیافت بما بخشیدند — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

شکوه قالب خاره و جدل عیان گردد — زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد

زیاری شگفتنا نیفتد ما خانه بر دوشیم — چو گل خندید بلبل بال و پر وبال آشیان گردد

تا خیال تو دوچار نفسم میگردد
وحشت برق شرر کار نفسم میگردد
هستیم جلوه ز مهتاب سحر وا کرد
رفتن رنگ شمار نفسم میگردد

وله

دل فسرده ام نشان داغ او در سینه ماند
زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت و بیتاب گشتن هم نرفت
روشنی در پردهٔ فانوس چون آئینه ماند

وله

فریاد میتوان کرد گر دردسر نباشد
خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
یاد تو ای پری وش در کفش تمامیم
گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد

وله

ندانم تا چها از گرمی خوی تو می آید
که بوی سوختنهای دل از کوی تو می آید
بغارت داده چون از هوا بیت باغ بو را
پرد هر جا که رنگ از روی گل بوی تو می آید

وله

ببین سیر این چمن تا خزان بداغم میزند
بوی گل چون تیر آهن ... بر داغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت تا گشتن
اضطراب شعله در من بر چراغم میزند

وله

خاک گشتیم دل از مهر و وفا سرد نشد
گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد
بارها آب شدم آتش دل سرد نشد

دیگر

چمن ز موج سباتی دگر بجوش آمد
نفس بسینهٔ ما باز در خروش آمد
در آب آئینه غرق است عالم صورت
محیط معنی یا بی سبب بجوش آمد

وله

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند
بر اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکها در دل خلق است از سینهٔ ما
وا رود این غنچه در آغوش گلستانی چند

وله

خلق شکوه باید از کس که تسخیرم کنند
خاک نرمم میتواند آب زنجیرم کنند
پیکرم از ناتوانیها خیالی بیش نیست
میبرد در آب نقاشی که تصویرم کنند

وله

سیل اشکم چون بکوهی دست و پا میشود
ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
میشود کان نمک ... ویرانه کاشانه ام
گر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

زرام دیده آن شیرین شمایل تا درون آید — ببفشار دیگر آنقدر چشمم که خون آید

وله

بکهساری که نالد خسته چشم مستش — شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرنگون آید

ز رعنائی که دی سیر بسیر آن بر قامت خود — که چون طاوس صد جا پاره تاریکی بدام خود

وله

تماشا کرد دام باغ و بهار سیدبا را — پس از عمری علی بر خویش میخوانم کلام خود

اگر بنالهٔ من کوه هم زبان گردد — شرار از رگ خارا چو خون روان گردد

وله

قبای تنگ میپوشی ای ز رعنائی — مبادا در بدن نازکت نهان گردد

خوبی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد — شیشه شیشه زدن کار چه خارا که نکرد

وله

چاک پیراهن ما پردهٔ صد راز نبست — خندهٔ صبح چه آخر شکنها که نکرد

شمار محتشم چون آخر آید باز میگردد — برنگ سبحه انجام گل آغاز میگردد

وله

دعا تا نشتر فروشد سینه از غیر خالی را — که دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد

برق تا زانکه ز دل خار تمنا چیدند — دامنی بود در یدن که ز دنیا چیدند

وله

خجلت سنگدلی سینهٔ صد ناسور است — عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

احولان از کجرویها خصم یکدیگر شدند — راه گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند

وله

انتقام از دشمن ما تیغ میباید کشید — آتش و خس هر دو از یک شعله خاکستر شدند

نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید — خط لکیست قفس گر همه آزاد کنید

وله

دام نادیده در این دشت گرد است پدید — آهوان یاد سبکدستی صیاد کنید

چاره گر در دم را بینید و بیتاب شود — آب بر آتش ما آید و سیماب شود

وله

زخم سنگی که ز دست تو بمظلوم رسید — در مکافات عمل تیغ ستم آب شود

هر جا لبت نبات فروش بیان شود — منقار طوطیان مژه خونفشان شود

وله

دل بی آرزو بیت آتش افسرده را ماند — زبان خاموش از ذکرت چراغ مرده را ماند

وله

عیب باطن در لباسی ز کجا پنهان شود — ماه نو چون پیر شد کلف عیان شود

وله

داغ غربت از دل ما صیقل ادبار کرد
گو بهر آئینه اگر گردی تیمی پاک کرد

وله
همت درویش از منعم شدن بیزار بود
از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

وله
دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد
زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

وله
تند خو یانرا به نرمی میتوان تسخیر کرد
قطره آبی تواند شعله را زنجیر کرد

وله
امشب که بی تو بلبل عشرت کباب بود
مهتاب وی گل نمکی در شراب بود

وله
نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند
ذرات این جهان همه خورشید پاره اند

وله
آسمان نیلم نگه آئینه گردی تو دید
صبح اشکی شد و از دیده خورشید چکید

وله
دل بغم دادم و غمم زخمی پیدا آمد
شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

وله
رفتی و دل ز شور جنون بی دماغ شد
چندان نشست ناله که سینه چراغ شد

وله
شب که از برق نگاهش سینه ام در جوش بود
یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

رباعیات

شادم که محیط در درون سینه نماند
گنجی است بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ
صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند

وله
ای خان فلک فر ز دشمن بجز از
وی سیف تو صبح فتح را خنده برناز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد
در هر گره سال تو صد عمر دراز

وله
تحصیل علوم بار خاطر شده است
آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقت است کنون که صبح محشر بدمد
شمع فلکی ستاره آخر شده است

وله
الله و محمد و علی ناصر ماست
در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
ما خطبه جعفری بکف داشته ایم
نقد حقی سکه پیغمبر ماست

وله
جمعی که در آن کهنه چمن بوس کنند
برقی تجلی ننگ و ناموس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند
این خیل نگهبان شکار طاوس کنند

از ثابت و من چنین بدی شد او ناچار
سعد الظن بهست حنم فرمود سببی

دیدیم و جهان هر چه بود اندر عشق
خون گرمی سردی عزیزان جهان

هر چیز بجای خود نکو می باید
هر چند که سایه بر نماید شب ماه

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان

از دهر ستم بلا همی بشنوم
جز دل شکنی نوازش گردون نیست

بیداد فلک فضل و هنر میخواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی

ای کشتی عشق ناخدا باید بود
اینها مر زمانه دشمن بکید گرانند

امشب که بسینه ام عجب دل شده است
از دل چه شمر رها بهوا ایست که نه

بگذر ز شحنهٔ دلی قلندر نیست گواه
زینسکه نام خدا و رسول بیرون گرد

وله
سرمایهٔ نار و خاک بود است غبار
از آن دلی توقع خیر مدار

وله
با کس نشوی حریف جز ساغر می
خورشید تموز باشد و سایهٔ می

وله
بر عیب نظر کنی هنر بنماید
در پیش تو آفتاب خوش می آید

وله
خشم تو جوان است و تحمل پیر است
کشتی چو شکست آتش شمشیر است

وله
آواز مخالف همه جا می شنوم
زین اثره بانگ آسیایی شنوم

وله
بیرنگی ما طرح دگر میخواهد
فرزند چرا مرگ پدر میخواهد

وله
یعنی ز همه هیچ جدا باید بود
از خویش گذشته با خدا باید بود

وله
اینخانه پر از سماع بسمل شده است
آئینه بخورشید مقابل شده است

وله
بحکم اشهد ان لا اله الا الله
بنام خویش برخ شیخ زر نمود سیاه

دیگر

ای دشمن دین احمدی پشت به پشت
امین مشین تیغ رسول الله صلعم

زرنیستم آتشم نیایم در مشت
معشوق قلندرم ترا خواهیم کشت

شمار جمعه بحکم قلندریست حرام — بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام
دو پاره ساخته بودند پیش ازین دو گروه — یکی خوارج و دیگر روافض بدنام

وله
تا چند ز دوری تو آزار کشم — در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد — تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله
مومن هستیم کفر پنهان باقی است — جنگ آن شوخ نا پشیمان باقی است
مردیم و هنوز نفس کافر به علاج — آدم گردید خاک شیطان باقی است

وله
با آنکه اساس هستی ما خالی است — دیر وز پر از کرشمه اجلالی است
آئینه نیستی پرستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد از ما خالی است

وله
با جان خراب و ظاهر معمورم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامی است ز فقر با من باقی هیچ — چون مسطر کج براستی مشهورم

وله
فانوس خیال هر دو عالم مائیم — جوش دریا سکون شبنم مائیم
آئینه تصوریم بی صورت خویش — چیزی که بدید نیست آنهم مائیم

وله
جمع است ز حسن ماه رویان نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

وله
امشب که هلال عید شد چهره گشای — گردید فلک آئینه غیب نمای
من طاقت انتظار در باخته ام — خورشید تلائی قلندر از پرده برآی

وله
نشناس هر آنکه صاحب ملک سخنم — والله که خدای این فلک سخنم

وله
ای صاحب کلاه گهر و بر آرای — از راز محمدی دلت بهره گشای
منجوست خرد عز و کمال تو فلک — آنجانب عرش رفت از تنگی جای

وله
ای باد تو روح جان حیات نفسم — در دل خود دیش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

تمام شد

ع٣٩د
ن ٣

ف
٨٩١٥٥١٢١

DUE DATE

٢٨٩٨